دیوان

سیف الدین الاعرج

الاسفرنجی

المتوفی سنة ٦٦٦

تاریخ الکتابة ١٠٢٠ من الهجرة

بسم الله الرحمن الرحیم

شب خوشش دارد جهان از سوز جان ... من | خفته گیرد صبح را چشم و دل بیدار من

در شب تار ... [illegible] | ... ز آتش بار من

جیب صبح پاک دامن مریم آسا ... | کرده آبستن ... [illegible] نگار

بر ماه و مهربانی آسمان خون میخورد | ... [illegible] ... ما غمخوار من

بار غمهایان ... زهر آماده ... | ... [illegible] ... بردار من

[illegible] | [illegible]

... شناسی مرا ... املا میکند | ... اجرام علوی ... [illegible]

... [illegible] ... الهی رازم | منطق الطیرت در دیباچه ... [illegible] ... من

عندلیب ... [illegible] ... جهان ... | لوح اسرار معانی ... [illegible] ... من

خسرو ... [illegible] | [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

شب چو برد از جهان سوج ... [illegible] / خفته گرد ... صبح را چشم و دل بیدار من

ور ... [illegible] ... کار و ... / ... [illegible] ... آتش بار من

چون صبح پاک آمدم ... / ... [illegible]

بو ... ماه مهربانی آسمان خون میخورد / ... [illegible] ... بخت ... عمخوار من

باد عنایات شاهد بار زهر ... / ... [illegible] ... صبح ... بردار من

... [illegible] ...

گر تو ... شناسی ... میکند / ... [illegible] ... علوی ...

... [illegible] ... / منطق الطیر ... [illegible]

عند ... [illegible] ... ایم گر جهان ... / لوح ... معانی ... کار من

خسرو ... [illegible] ... / ... [illegible] ...

... [illegible] ... / ... عنقای عشق ... [illegible] ...

... [illegible] ... / ... [illegible] ...

... [illegible] ... / ... [illegible] ...

در صفت ... [illegible] ... / ... [illegible] ...

... [illegible] ... / قطب ... [illegible] ...

چون خضر ... آب زندگانی ... / ... [illegible] ...

روح ... [illegible] ... / ... [illegible] ...

چشمهٔ خورشید ... / آسمان ... [illegible] ...

... [illegible] ... / ... [illegible] ...

... [illegible] ...

چون نجوم از خشک ریش هر خرم در گفتگو | شبرا بود آنکم که از خرمیه ماید بار من
از کش در طعن شستی کاوسان سفالی | تیر باران کرد محنت بر دل افگار من
خویشتن ننهند جمله همچو پیل ابرهه | گر همی پسند شاید شوخ دیدار من
مجمع مهر از کین من خرب کشیده آتشین | در سپاه [illegible] بهار من
مدتی بود [illegible] وقت او را گرفته | خوشتر چون [illegible] هوس نباید من
ملک [illegible] آمنم صاحب قران نظم و نثر | وین جماعه طرفه گویان زور بار من
بر کناه مدحت ایشان کم آید و حیات | نبجه روح الامین از درد استغفار من
الیهم حرمان مرا آن از محکمات طالع است | با سماوات و بهار چه سود از کجی سیار من
[illegible] | که گهی گرمی [illegible] آمن

در صفت میدان بیاده هر کجا جولان کنم | پای کرد ز [illegible] مرکب رده و آهن
سینه پر بار غمت از درد بی پروا | با چنین تربت شفا یابد دل بیمار من
نوع و آمودی [illegible] مهر آل پیش کرده ام | تا بود [illegible]
بود یار هوای چار یار مصطفی | [illegible] از صدق ابوبکر یار غار من
در وفای عهد ایشان دین و [illegible] دل | [illegible] رخ [illegible] آمن
[illegible] | [illegible]
در نظر ایشان [illegible] | همچو سهیل [illegible]
بکمت خلوت نظم [illegible] | که نه روح القدس [illegible]
نقش اقبال خیال نظر بربندم

[illegible]
تتبع [illegible] نظم [illegible]

پرده [illegible] روی [illegible] | نه چو جانانه [illegible] بصر بربندم
تا شود منقطع [illegible] | دیده را زدرون راه کنده بربندم
مرغ بدوجانی جان چون [illegible] | نامه عهد ازل باز بهر بربندم
از زهشک جان ای صورت دیوار مثال | چشم ار چند گشاده نظر بربندم
گر به سر رشته دل چرخ بجنبانم | و به سجاده کش سبحه شمر بربندم
هرچه بیرون بود از دست قضا بر دل خویش | در آن و هم طمع هار قدر بربندم
چار میخ طبیعت که چو زنار زدم | رخش جان تر [illegible] نقل خطر بربندم
گرد خوبان ولی دیوانه از آن میگردم | که بر پنجر برزلف کمر بربندم
تازه باد آنچو آنشه دلم از [illegible] | از پی ملک جهانش بزر بربندم
آب میدان [illegible] مردم چشم | مردمی نیند [illegible] بربندم
تا چو آب بصورت نماید تفصیلی | دیده [illegible] بربندم
گر مرا [illegible] گرم شود | گره رشته تب [illegible] بربندم
خاک خور گوش این روح [illegible] | آب [illegible] جگر بربندم
پیشتر قافله عمر گذشت از منزل | حکم [illegible] این بار سفر بربندم
کار و آن رفت و ره ایشان بندم باری | جرس ناله بهوده [illegible] بربندم
تو همی [illegible] | مرهمی [illegible] بربندم
بدر خانه چشم از پی نظاره [illegible] | [illegible] بربندم
تا بگوشم نرسد [illegible] | [illegible] کوس صدا [illegible] بربندم
خانه [illegible] | [illegible] بربندم

همچو باران روز بگذران باد پرم گر نیستم | خواب آشفته چه بیند بحر بر هم زدم
آن تر و تازه نهالم بگلستان سخن | کالبد را خود شکستم چو بجز بر بندم
همچو شاخ گل سوری بجز جلوه گری | زیوری از کمر خویش بجا بندم
آسمان را دل گردان و دوشش ز جای | بسخنهای خوش خویش اگر بر بندم
پشتم نیزه که در روی کسی طعنه زنم | با میانش کسی بجز خنجر بر بندم
تیغم از عارضش اگر تر شود روی بخ | نتواند ز تهمت آنرا بجز بر بندم
آفتابم که بنور دل خویش از خواهم | پرده نور برخسار قمر بر بندم
چو هنر عیب شد امروز بتصور خود را | زشت باشد که بنقش هنر بر بندم

من ز بحر شوات بد کانی میخورم | عیب شعر گر کنم دعوی که خضر دیگرم
در هر اقلیمی که انجا نسخه باشد شعر | من بشنو ز قضای آسمانی و آورم
از خرد آینه آرم بی بصارت جوهر | در تماشای فلک چون نقش ایوان سکندرم
همچو مرغ جان پاکانم درین سفلی قفس | جسته بر پا میشوم از خلق بد بر میپرم
تا بحلقم همچو کشتی غرقه گرداب غم | دست و پایی میزنم تا کند دوران برم
خواب و دل را دل بیدار دارم سایه‌بان | تا شبیخون ناورد غوغای دوران بر سرم
در جوار [illegible] آرام گرم از زمان | گر سر مهر و وفای چاکا در بکند سرم
تیغ خاطر را ز آتش آب حیوان میدهم | تا چو تیغ از نعمت خشم و تیر آب باشد گوهرم
هر کجا کانی که آدم بر زمین از فیض تو | بنماید [illegible] دیگر میسکالد و بنگرم
هر کرم یاد [illegible] بجا بدر جا | نیستم [illegible] پای گوبا [illegible]

بر من از مهر زحل طیعان یابد دورت | چون بطالع زاده آثار سعد اکبرم
در کتاب آرپی نظاره روحانیان | صورت جان میکنم روح جان عیسی پرورم
بنهالهای عمر عالم را مبارک طالعم | بر جبهای ثابت دین همایون اخترم
همچو شاخ آهوان بوی جانی ور کلم | همچو سنگ امتحان دیگی بی برورم
گلستان عطارد زاده طبع منست | تا باغ از سفره دشمن نخواند ابترم
در سخن هر جا کسی چون مار باشد دو زبان | من چو ماهی کی چرا آنجا گوش میدارم کرم
در قلندرخانه افلاس یا اصحاب دل | تا مقیم پایگاه فقر باشد پرورم
من بتاتار زلفش و رکوچکاه اشتیان | نزد آنانیان صبح و نزد ماه و انان جرم
همچو صرافان معلق بیس در بازار عمر | زر باقی میفروشم سیم فانی میخرم
چون عالیم در جهان گر خوان کشی سنگ نکنید | استخوانی میربایم وقت حاجت میخورم
همنشین روح صد نعمان یکیست جان من | گر نبودی یار غار اخلاص کی حیدرم
کشتی نوحست آن در موج طوفان بلا | من چرا پرسم که بوی آشنایی میبرم
زین خران نورسیده در بساط انبساط | همچو طفلان وقت را آدم بجاه برخورم
همچو سیمابند قومی بدنمای جسک جسک | نزد ایشان اینکه من در شوار قیاس کرم
شوکتشان اند در خشکی همچو کشتی بی بادبان | تا ز عالم چون سفینه غرق از اشعار برم
شوکت [illegible] کافی سیر کرد | لیک هر کی کین در معنی ندارد باورم
بو بر خاک برآورد نباشم مضطرب | وقت آن اینست تا کند خاک را در برم
فیض [illegible] عطارد [illegible] شهاب | خاطرم دیوان شعر و قطع [illegible] اخترم
بسحر روز و شب دنیا کم آید در حساب | گر غم یکذره [illegible] ز شرم

تا چه خشکی جهان زندگانی بی وی آمد | میوه جانش زادی بهر آن تو نوبرم

بوفای عهد خوبان نظری نماند چشمم | ز شراب عشق جانان خبری نماند چشمم
هوس وصال هجران ز نظرخیان نکنم | که بهر دو ماقیامت نظری نماند چشمم
چو کمان از زور ازدهای امتحان بریدم | ز کشاد تیر غمزه خطری نماند چشمم
ز غم جم بیم باشد چه نو بیم باد ادا | بدر سرای دلبر گذری نماند چشمم
ز کشتگی و خشکی چو نماند با حریفان | زنگار جام [illegible] ی نماند چشمم
بمثال حلقه‌ای سروپای مانده زانم | که [illegible] ی نماند چشمم
چو ز خود ربوده گشتم ز برنا خجل عذر خواهم | [illegible] کری نماند چشمم
قفس هوای بیضه آسمان شکستم | چو بسوی آن نشیمن سفری نماند چشمم
سوی آشیان قدس می پرید مرغ لیکن | چو همای چتر بالی و پری نماند چشمم
بهوای حسن خوبان آتشین گرچه بدیدم | چو ز بند هیچ زلفی کمری نماند چشمم
بخورم چو خضر ازین لب دم آب زندگانی | چو ز آتش جوانی شرری نماند چشمم
بگداز جو ز آنم چه هوا آید سو | چو کمینه برق خود ظفری نماند چشمم
ز حواس خود دو سه راز عمل فرو گشادم | و از آن دو هم [illegible] ی نماند
چه عروس جان نماند [illegible] | که [illegible] ی نماند چشمم
بفسون [illegible] | که چو [illegible] ی نماند چشمم
ز میان خلق [illegible] | ز هر فصول مختصری نماند چشمم

سوختم از غم جوانی خویش | مهر کردم وداع جانی خویش
خانهٔ خلوتی بنا کردم | بر سر کوی ناتوانی خویش
نوبت نوبهار عمر چو رفت | رفتم از کوی شادمانی خویش
بر هوا سینه می‌کشم سدت | شمع وار از نهیب جانی خویش
هر کسی تم ندیده نور شیی | از ده غره جوانی خویش
ابر چون پیر شد ملول شود | در هوا از گهرفشانی خویش
گرچه بخشم جهان معنی را | سیر گشتم ز نارروانی خویش
نور بودم سواد چشمی را | فایض از بخت آسمانی خویش
چون چراغم که پر شود روغن | گشته آب زندگانی خویش
کردم از نظم نوش خود بچکند | مدد عمر جاودانی خویش
و آخر کار چون سبک روحان | بردم از دوستان گرانی
بی زبانم چگونه خواهم سن | این زمان عذر بی‌زبانی خویش
بر شکرهای نظم منتخبی | شاهد آن جام و سگانی جو
وز نواهای کلک من سازند | مطربان راحت روانی خویش
بعد از آن سول بردم و رفت | علم عهد آنجهانی خویش
زندگی در وفای ایشان دید | باز رست از حیات فانی خویش
گر عطاره ازین سخن سپس | سایه خود شناسانی خویش

هوای جان را صفای ندیدم | جهان وفا را هوای ندیدم

غم آباد ایام را آزمودم
بپایان رسیدم شب عمر و هرگز
چهل سال هر مسجدم بوی بردم
چو که پای درد امن خود کشیدم
بجز مردم چشم با خود کسی را
مکرر زوایای زهد گشتم
نظر بر گلستان گردون فکندم
بلشکرگه شاه انجم رسیدم
ز پرجها امکان بفکرت گزیدم
بجای که همکس شود رفته و هم
ز شمع شکر از تر و خشک عالم
زیاران بسی درد هجران کشیدم
به بیماری مرگ خرسند گشتم
بسی بر بساط بزرگان نشستم
چو در روز بازار اقبال دونان
ز خود خواهم انقطاع ازین پس که هرگز

به از گنج عزلت سرایی ندیدم
ز شمع امانی ضیایی ندیدم
نسیم مراد از صبایی ندیدم
چو در جیب نقد وفایی ندیدم
درین بحر غم آشنایی ندیدم
که در هیچ تربت شفایی ندیدم
ازو رنگ و بوی صفایی ندیدم
بر او پرده دلگشایی ندیدم
درین راه برگ نوایی ندیدم
نشان امانت بجایی ندیدم
که در عمر ازوی بقایی ندیدم
که هرگز مرآن زاد و آیی ندیدم
که در هیچ شربت دوایی ندیدم
که یک فیض حاجت روایی ندیدم
متاع سخن را بهایی ندیدم
توانگر تر از خود گدایی ندیدم

عالم عزلت جهان دیگر است
عاشقان الجهان را بی مراد

کو هر وحدت ز کان دیگر است
در مراد خود گمان دیگر است

طوطیان از قفس پس پاسبان
کیمیای جوهر اخلاص را
بلبلان گلشن امید را
هر همای را درین فقر آشیان
در شبستان خیال یاد خسم
صبح تبریز از او رای داغ عشق
نائبان موقف انصاف را
سایه آن آرزو چون آفتاب
نیز و خالی کن رباط از جفت و خیز

در سخن گفتن زبان دیگر است
سعادتی امتحان دیگر است
بینوایی داستان دیگر است
قوت دل از استخوان دیگر است
شمع دل زنده بجان دیگر است
عید قربان در زمان دیگر است
هر زمانی در مکان دیگر است
که درین ره کاروان دیگر است

ز شام پرچم سلطان ظلال فتح پدید آ
نسیم صبح نصرت داد روح شرع را
لسان چشمه خورشید آب ملک شد روشن
شد خسرو فشان سحر که چون درصف کین
بشکند رایتی که نور موسی آن نجابد
فتنه اندازی که تیر آسمان بر صفحه بنقش
اگر طوفان فتد او بلشکر حمله آورد
وگر ماه لوای او شبی بر من زند در چشم
زوال شود [illegible] لوح دور از دشمن

چو شمع از سر گرفت این بارگاه ملک [illegible]
هوای جام دولت کرد بخت برنا [illegible]
ذکر و موکب سلطان علاء الدین و الدنیا
بجوف کره و از تیرش چو ناوک [illegible] اعدا
نهان در کوه تاریک فی الحصن [illegible]
کند از خون بدخواهان [illegible] فتح را طغرا
بجز مردم کیا در چشم نماند صورتی [illegible]
فتد و آفتاب از بیم تیغ خویش را [illegible]
که شوق شب [illegible] برون بردار [illegible]

جهان را اعتدالی داد عدل او که در محشر | نخواهد پیش جنبانید موئی را تب برما
زمستان روز روزی کرد شاید در بهار او | که رویش پاسبه کرد از دود شب یلدا
حسام ابدار او زکوه هر یک پر سیل شد | بر سینهٔ زان همکرد و بروز رزم در هیجا
زعشق آنکه همچون آب شد خاک میدانش | چو می برجوشد و جوشد در اطراف جهان دریا
چو لنگر و زرق گردون بود بر لاجی اندم | که از آتش زند تیغش علم بر دامن خارا
اگر الماس قهر او بکوه قاف رو آرد | هوای تیر او از تف بسوزد شهپر عنقا
وگر در چشم نابینا رود گرد سپاه او | عطارد را توان دیدن بنور چشم نابینا
در انساعت که از کوشش کرد کرانی کی | چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
نتابد نعل شبدیزان گرد همچو گوئی | هلال عید پیدا شد ز روی گنبد خضرا
در آید مجلس اعلی ز بر جسته سیمابی | کشیده تیغ چون خورشید از اوج فلک بالا
غلامان سپه کین اجلال قدر او | سنان نیزه از عقرب بکمر شد از جوزا
صف جوشن دران اکه چشم بندگان | نماید چون [illegible] از دور خود گرد در بند
زعکس روی بدخواهان ملک شاه در میدان | نماید همچو [illegible] روی زر سیما
بیاد حمله [illegible] غبار عارض نصرت | با تیغ [illegible] سراسر فتنه غوغا
چو ماهی درون پوست [illegible] | کشف [illegible] شود چون [illegible]
در آن روز [illegible] بر خاک [illegible] | بماند [illegible] تیغ تن تنها
چو سایه [illegible] تیغ [illegible] | چو خس [illegible] سوی [illegible]
گرین عمری [illegible] | جلال [illegible]
شهنشاها [illegible] | [illegible]

بدان امید که مهر تو روزی ما مور گردد | ز رصاحت کند [illegible]
چو از خاک سیه خواهد که جان خصم غلتان گردد | شود در چشمهٔ تیغت چو آب تیغ [illegible]
دل منحنی نگار انداز دیوان قبول تو | نظارش باد [illegible] از پوا او خط [illegible]
همیشه تا نگار انداز شمع چهره منجز | ز راه شب [illegible] عشق دود عنبر سارا
چنان باد آتش مهرت که پیش از [illegible] | عدوی ملک از هیبت ز شمع روح دود

[illegible]

در گلشن ملک بار دیگر | طاووس ظفر گشاد شهپر
افکند همای فتح سایه | بر چشمهٔ آفتاب خنجر
دیباچه کار نامهٔ ملک | شد ختم بنام شاه سنجر
یعنی که علاء دین و دنیا | سلطان مجاهد مظفر
شاهی که گشدگان طغراش | تیر گردون بخط محور
عمریست که دست بر [illegible] | در شارع انتظار منبر
تا از کم [illegible] | بر کرد [illegible] خطیب [illegible]
زان [illegible] | ز هراب حسام او مکدر
در اصل [illegible] | چو ماهی [illegible] زماد
آلایش خون لشکر چین | با فیض سحاب سیل [illegible]
از چشمهٔ تیغ [illegible] | هر گز [illegible] گاه [illegible]
آندم که ز آب چشم [illegible] | شد چهره شاه [illegible]

بمیدید عروس جان اجل را | در آینهٔ هوا مصور
روزی که رود بخار جانها | چون دود برون ز دوده مجمر
از جامهٔ آل خون مردان | پوشید نبات غنچه چادر
صحرا شده چو کوه بالا | از جوشش مرد کوه پیکر
ز افسان که رود چو قبهٔ آب | سر گردون به تیغ او بر
بر روی زده ز دوده پیکا | آیینه شب نمای اختر
در هر سر حلقه غرقه یابی | در آب حسام چشمهٔ خور
سیمرغ صفت خون آسیای | منجوق تو غدار کاسهٔ سر
در خانهٔ دیده مردم اندیم | می‌جست ز چشمهٔ سنان در
از خون میان زر آن پیاپی | پر آن شده چون حباب مغفر
دریا یا سنان شده چو عیوق | ماه از رایت فکنده آذر
مانند رسن دم کشیده | در چنبر حلق مانده بضبطه
میر فتنه نکبت قپکان | بر حاشیهٔ سواد لشکر
اندر پی آب زندگانی | در ظلمت رزم خون سکندر
بر جوشن کشته حمید وید | در معرکه اژدهم نگاور
ز انسان که بر وز باد برات | مپهرد مرغ آشنا ور
ای آیت کبریای شاهی | در خط کتاب تو مضمر
فرمان ترا که در جهان باد | از سر غرم تو روانتر

دریا زبان موج خواند | در حلقهٔ گوش ماهی گر
تیغ تو بلفظ اگر درآید | هر طوطی نطق را برد پر
خورشید کند بمهر درکان | نقش لقب تو بر رخ زر
در عدل تو پیش بر نیاید | با تیغ کشیده شاه خاور
با شاخ زند نهال دولت | وین را بر آب عدل پرور
گر بار غرض شکسته گردد | بیقوت عدل است لشکر
از لفظ تو عظه می نشیند | بر اشهب بادپای عنبر
وز تیغ تو آب میگریزد | دزدانه به حسام گوهر
شمشیر تو حجت قاطع | بر منکر ملت پیمبر
آنگه که چو گرد باد خصمت | افتاده برون ز دور ساغر
چون کوه سپاه او گران شد | از بس پیکان که داشت در بر
با زلف عروس فتح گردد | از گرد سپاه تو معنبر

در معرکه باد لشکرت را
اقبال ظفر نمای رهبر

ای آفتاب سایهٔ چتر سپاه تو | آنگه که فتح گرد هوای سپاه تو
با امر نافذ تو چو ره بسته آسمان | یکتا شود به پشت کمان دوتای تو
روز روی چو سایه نهد روی بر زمین | خورشید در معاملهٔ بارگاه تو
عمریست تا سوای ظفر صید میکند | داغ کمان ببازوی زرکلاه تو
جایی که یار نامه ملک جهان گیری | شمشیر راست کار تو باشد گواه تو

پیرزن برجعت از جهان آمدی ورا / جام جهان‌نمای شدی طفل جاه تو
آخر بزیر بال سعادت گرفت باز / سیمرغ امن بیضهٔ دین را بجاه تو
روزی که صفدران دلاور رو نهند / اندر پناه رایت نصرت پناه تو
افعی کشند گناه زمرد نمای را / زهر آب تیغ از نفس کینه‌خواه تو
فتح از سواد دیده سنانی خوهد / خصم ترا بصورت چتر سیاه تو
رایت رها و حمله براندازد آستین / از رقص جان چو گرم شود رزمگاه تو
در کام اژدهای علم مختفی شود / شبدیز باد از اثر پرکاه تو
ای ملک پایدار از آن مانده که شد / تایید عدل شه سبب انتباه تو
وی تیغ آبدار از آن گشته که بست / در بحر و در شمار کف شه سپاه تو
ای ملک خنفقی اگر زنگ خورده بود / آینه سپهر ز تابش آه تو
روی عروس بخت چو دولت نگار شد / در جلوه‌گاه خطبه ز القاب شاه تو
ای آیت سعادت اگر تیره گشته بود / ز آسیب ابر فتنه فروزنده ماه تو
امروز سرفراز که برداشت تیغ / از صفحهٔ کتاب بخط اشتباه تو
ای ظلم جنگ‌جوی اگر بود دی / آشفته ملک شه ز دماغ تباه تو
هم بر زبان تیغ که باز خوش خواست / امروز در مشافه عذر گنه تو
شاها در آن زمان که برآرد چو آفتاب / تیغ ظفر فراشته خصم‌کاه تو
حیران شود چو صورت دیوار در نبرد / فغفور چین ز حمله مردم گیاه تو
تا در مثال عقل نشان این بود بود / عمر ابد هلال کش سال و ماه تو
نظاره‌گاه رای سلاطین عهد باد / آیینه ضمیر سفیران راه تو

آخر ای برق ضیا گستر خورشید نمای / بگره از کرد شبستان ظفر بیرون آی
پیش رشید میان چون کمر کوه مباش / پیش رشید جهان چون کمر اشک میای
بند از سلسلهٔ گوهر نصرت برگیر / زنگ از آینه روی ممالک بزدای
گرنه زاغ کلاخانه غزلت بکند از / ور نه بتیره فلک صورت خود باز نمای
ره چشمه بپر از عزت از زم بشوی / پای خود را به سر عقد خوانوت بگشای
کوکب طالع جمهور شید تقویم بسوز / جام سر فلک جم حوالش برای
چو رک دست اجل نخل گشادی خونان / چون شب آستین اقبال شدی نصرت رای
ای جهانی انصاف تو بکجندی بود / اختر حادثه مسعود جهان قلعه‌ربای
سرخ روی طلبی اشک صفت بر دل شو / تیغ بخون دل بدخواه شهنشه آلای
نصرت دنیا والدین ملک شرق که گر / تیغ او را اگر خنجر نماید خدای
خسرو اعظم و سلطان سلاطین که بتو / عفو جان بخشش در معرکه جانی بخشای
آنکه چون مردمک دیده بود پیوسته / فتح را در صف کین چتر سیاهش دربای
همت در نظم جهانداری شاهان جهان / گر ز دولت او واسطه عقد ادای
خیز و راع فلک از بدرقهٔ همت او / نیست در وهم مسافر خطر شب بجای
عکس در هیبت ظفر گستر او بگشاید / زیور عاریت از تاج سر قیصر و رای
چرخ را گرچه بدست کمان ز دو مصاف / در کشید بازوی اقبال شه عالی رای
هر هوای که در او باد خلاف تو وزد / نوش را در تن زنبور کند نیش گزای
هر زمینی که بر او سایه چتر تو فتد / در پر مور نهد خاصیت پر همای

ز آهن سپر دزدن خصم ترا باد هوسند | چون تو بر ترک زنی خنجر دشمن فرسای
تیغ هندوی تو چون ترک بسیج که صحرا گرد | شد دل خصم هوس خانه کن بسیج گرای
کار خصم تو بکاهد ز فزونی چون عمر | عمر او گو پس ازین خواه که [illegible] بیرای
سرفرو دارد و تیغ تو عدو را لیکن | هست در خنده افعی خطر مار افسای
مار سره بکند نیش کسی در عهدی | که مخالف سر زخم زند زود سرای
ما تهاب اثر عدل تو بندد هر سال | نقش دیبا جز زلف قصب آرای
اندر آن روز که در چشم اثر آن کوه | جز سراپرده زند دجله نماید بی جای
خاک میدان شود از قد یلان سر و کار | باد پیکان شود از زلف زره حلقه ربای
بکند در تیر تو در رزم چو سوزن ز حریر | خصم چون کوه گران خاره کند جنبش جای
پای کوبد سر جم جو زند راه نقا | چنگ شیر علم و لحن سپه و جر نای
رنگ گردد چو در از ژاله تر سیرآب | کوه گرد و چو که از سیل شکوه دریای
چشمه تیغ ز خسار سواران مانند | همچو در آینه گاه روان کاه ربای
از غبار سپه و عکس رخ گشت کنند | در هوا آمیغ اجل گل خورشید اندای
تیر در خانه دیده چو بود مردم جوی | گر زره باشد و گر کله چه بود سود سپای
حلقه مغفر بدخواه شترد دل اندم | آهنین دل شود از همت تو گرزت چو درای
گر ببیدان تو آز روز صبا برگذرد | همچو سوهان شود از خنجر تو آهن جای
گرد و از هیبت تیغ تو در ارحام جنین | صورت مرد چو اشکال کری بی سر و پای

تا بود خامه تایید قضا فتح نگار
باد در ملک جهان تیغ تو فرمان فرمای

چو شمع زرنگار روز گردان خود و سر آهن | ز کوهای دخانی چو پریم شد شب آبستن
هلال ماه و انجم بود و بر کلاه و شب | چو سلک گوهر انبر آب و لوح عاج [illegible]
شفق بر ساحل نیل روان آسمان گم پی | خیال آتش موسی است اندر وادی ایمن
گشاده چشم عین الثور در گلدسته پروین | چو عکس آتش اندر آب و شمع لاله در سوسن
بنات النعش بر بسته بغمزه چشم مردم را | چو گیسوی پری داران بوقت رقص در برزن
قران زهره و مریخ بر اورنگ و پیکر | چو دو زر جلوه بر یک تخت آورده پیوند زن
برای زینت و شوکت بنام ایزدی آن بسته | ز دو آینه همچو مجمره عبیه جوشن
تو گویی شب جمال سوده است گرگ گاو و سه | به پیش بارگه خسرو شاه و یزدان اندا [illegible]
پناه خسروان محمود قطب الدین اتابک آن | که صد چون عنصری دارد مکمس مداح در [illegible]
طراز آل شاهان آنکه گر زشن خود عادا را | کند در مغز بدخواهان چو در ع آب در بهمن
سریر ملک و دولت از جلال قدر او عالی | سواد بیضه چشم از خیال باغ او گلشن
نهاد ار پایه تختش قضا افلاک را کرسی | دهد [illegible] سایه چترش ظفر خورشید را مسکن
نفاذ چرخ ره دارد چو از حکم او عاجز | براق عزم را گویند های عزم او کودن
برون ممکنات از رشته مثال امتحان دارد | کمان پی زه طغرا شکر چون تیر مرد افکن
دران روزی که از گرد سپه گردد جهان چون شب | ز لعل گرد شبدیزان برایت تو جوشن
زباد حمله مردان فتان جیحون روان گردد | چو برگ گل برون باد و جان دشمنان تن
سر جوشن دران پی زانو کژی آهن دل | صف ستم دلان یابی چو کوه خاره از رو آهن
ز حلم تیر باران که در روز وغا باشد | هوا را گاه عقد پیشانه وه فرق تیغ تیر آهن
بنشان بنده کان شه ز زیر حقه مغفر | چو دست تو الهمت [illegible] یاران رباید حقه گردن

شود شیران میدان از گوزن گاو سار او   سواد چشم در کله چو شب سوزد ز بادو ن
دل سکین و توانان بر فرزندم او صد   تیغ او ور آویزد چو مقناطیس بر آهن
عدو در وادی نخجیر از کی گرد در صید   برو زندان شکی شد ز بانی سایه چو گلشن
بر جهت کرده فرمان او شاه رستم را   نهد بر صفت خوان چرخ کاسه از بهر بهمن
زهی شاهی که از سودای او شمع بزم تو   بصورت قبه کرده و نار بابای شده روشن
چو جام جان نگار تو شادی جان دهد هر دم   می سوری چرا پوشد ز مینا جامه سوسن
درفش کوه پاک گران جان را دو میمون   قبای رستم و بستان چه سایه در چمن
اگر ز صبح و حاجت از دو کوه بر بابستی   خوش طبع بر لبستی در گنجینه معدن
و اگر از اصل تو روزی بیافت قسمی اکر   نبودی ابلق ایام چشم چشم کس توسن
بچشم نامیه زین پس کجا باید که با عدلت   گل زرد و زر و زنده ز جیب ابر دامن
چو طوفان نهیب تو بر آرد موج در هیجا   چو باران خدنگ او شود هر حال بر دشمن
باستقبال تیر تو در آن از چنبر حلقش   برون آید چو سیماب از مشبکهای بر دن
ز عشق آنکه خصمان را رواج آن کهن ده رو   کشاید چشمه هفتم رباب از چشمه سوزن
نظر طالعت با که میمون باد سیستمه   ز تاریخ علائی شد رصد جای نجیکار
وکر آن اعطاره دانگجا بودی مکان آتش   کرمش در حضرت عقل نبا ندم در کران کردن
ورنی دوران که از آن اشک بهار کوهر مغنی   زنیا اختر و ارون و دور عالم ایمن
شهرکان فیض رو جانت هم آن بر هر نو سیم   کنم از شیشه چرخ بیل ناز و خیدا هر کس
نگو مصداه هرگز جواب شد منبع   زبان منطق آموز از مزاج تو شود الکن
همیشه تا بر افرازد لوای مهر بی لشکر   همیشه تا بر افروزد چراغ ماه بی روغن

تب صفرای طغیان زا با آب تیغ تسکین ده   ره سودای خصمان را بچنگ شیر ازین
اگر در قبه طالع چو جانت کشیده از خط   بدست انتقام از تن بیر گردن کشان بر کن

[illegible]

صبح علم بر کشید سپهر شب نهان   تیره کشان شد چو خاک سیه خط قیروان
کرکس واقع چو دید جلوه طاوس مهر   ساخت چو سیمرغ باز در پس قاف آشیان
باد سحر بر گرفت جامه جای تبان   گرد ز روی نسج قطب سطیلسان
صبح دم گرم زد از دم او بر فروخت   شمع شبستان روز در لگن آسمان
چشمه سیماب تو صبح تو گویی که کرد   جنبش چون زر آب چشمه خور را روان
شکل عمود سحر بود چو شاخ گوزن   صبح چو مار سپید مهره زر در دهان
موج تباشیر زد بر لب نیل افق   گوهر مه زیر لای سیم شفق شد نهان
خرمن مه را چو سوخت ز آتش اخبات   خوشه پروین چو اشک ریخت فرو دان
گویی وقت سحر از سپه شاه نیرو   خواب غباری که زد گشت مسطح جهان

مغیث پیلچو قیان اعظم اتابک که هست
چون پدر و جد خویش خسرو خسروشان

خیش که مرغ سحر باز بر آرد فغان   وقت صبوحست هین الطرب ای دل
بوده رهای کنان از پی عشاق هین   چنگ شد و صبح خیز مرغ شده شوخوان
باد سحر که وزید چند غم چاشت و شام   خرمن غم ده بباد ده آنه دل بر فشان
باده ریحان بخواه تا که هم از عکس او   جام عقیقین شود چون قدح ارغوان
تا بتوانی بکن ناز که باد سیه را   پیشکش تحفه دل ناز و تب جان

هم بخدای ار چه مسجدم خوش زنم   با تو بشب تا چو شمع جان نهم در میان
ناوک آه منست تیر بجز الحذر   قاصد خون منست غمزه تو الامان
وقت شکار دلست آهوی تو شیرگیر   کشته گریزان چو شیر زین دل آتش فشان
گرد دلم باش گاه آهوی تو زانکه تو   آهوی همچون شیر فربه و لاغر میان
چشم که ترسد ز کشته ز انصاف شاه   جور و ستم سر کشد ز ظلم و ستم ناتوان
خسرو کشورستان وی آنکه چو دستان سام   در عجم و در عرب [illegible] وی او داستان
هست مظفر از پی آن میکند   چون علی ذوالفقار دین این زمان
از کرش بر فراخت خطه ایران چنانکه   رایت انصاف او دولت نوشیروان
خاصیت نام او در علم ملک و دین   هست چه اعدا و فتح علم کاویان
طره توقیع اوست منطقه بند سپهر   کلک زبان دان اوست چهره گشای بیان
گوی کلاه و نشان کلاه آفتاب   عطف قبای تعاشش دامن آخر زمان
بر در او چرخ گشت گرد گرفته هوا   در کف او تیغ هست شعله آتش دخان
ای تو بروز نبرد آرش بهرام تیر   وی تو بمیدان کین رستم بهمن کمان
عزم جهانگیر تو حامله خیر و شر   تیغ ظفر یاب تو عاقله انس و جان
در صف میدان تو دیده اجل بارها   خصم با پای تیغ باز خیال سنان
بر در احسان او بوده امل عمرها   چشم فرو بسته از حاصل دریا و کان
رستم اگر هفت خوان روز دغا نهاد   تو بیکی [illegible] هفت خوان
آتش شمشیر تو گر بزند شعله   در تن شیران چو آب مغز شود استخوان
بر تن روبهشان پوست کند چون زره   گاه به پیکان تیر گاه بنوک سنان

با تو شود همزبان خصم تو گر [illegible]   عقده کند [illegible] رشته [illegible]
مادر فطرت چو شد حامل [illegible] تو   تیغ و قلم را بزاد یک شکم توامان
تا پی اصلاح دین فایده شود [illegible]   تا پی اجرای ملک تیغ بود قهرمان
از همگان [illegible] تو در [illegible]   شاه نژاد [illegible] کیست وارث [illegible]
بلبل از بوی گل [illegible] آتشین   چون ز گل خلق تو بزم شود گلستان
اهل هنر را شده باعث [illegible]   فیض و عطای تو چون روزی [illegible]
سوره اخلاص من فاتحه [illegible]   کرده [illegible] انحراف عقل [illegible]
هیچ سخن ساز را در صدد [illegible]   هیچ خرد [illegible] همدم عیسی مدان
تا تو ندانی بعقل بوعلی از تو مزید   لوح ریاضی [illegible] خط الهی [illegible]
مردم نادان اگر حاکم [illegible]   شحنه یونان شدی [illegible]
هست تفاوت بسی سخن بمعانی [illegible]   گر چه بصورت یکیست نقش زبان
شوکه آب حیات قطره از جام اوست   نام ترا چون خضر عمر دهد جاودان
نامور آنکه شود مرد که از شوکت   بر سپهر [illegible] رعد و آورد [illegible] نشان
ملک نظامی گرفت تا مدد فتح خواست   از قلم [illegible] خنجر الب ارسلان
تا بنماید اثر در گل مینوی چرخ   گرمی فصل بهار سردی باد خزان
تا دم صبح نشود از نفس صبح و شب   گلشن جاه تو باد تازه چو باغ جنان
بیعت شمشیر ملک تا کف تو استوار   دولت [illegible] کرم تو جوان

[illegible]

از پی جال چاک زد صبح ردای سمان   قطب کبود خرقه زاد از نور طیلسان

شاهد روح کرد از اثر سفیده دم | وسمه کش نگار شب ابروی طاق آسمان
آب زلال کلک او به صبح نگار نامه | کرد بهوای صدر او نقش طراز بوستان
گر بکند قبادکی چون لب پسته تنگ خنده | پیش سپهر ازرق فلک پیش درت چو بستان
از کف بحر موج جوش از آب و بند تیغ | گنج گهر کند و فیض چشمه تیغ زرفشان
کرده نسیم خلق تو روح جهان و جرم عطر | داده قبول صدر تو پیکر نظم را روان
تیر فلک بهر کجا برود نشان نام تو | حلقه زده نظاره‌ها بآن باز زخانه کمان
نه ورق سپهر را کلک تست در خزینت | جایزه شرف دهد چون قلم تو بر زبان
آتش تیغ کین تو در دم سرد خصم را | برق آتشین کند در دیش چو شعله آن
هر که مزاج گرم کرد از تف کین تو ازو | قطره خون برون زند لعل شده بخون
صورت لوح مدح تو گر بسفینه بگذرد | شهپر روح ازطرش برکشیده چو بادبان
صبح صدای او نهد لطف تو در دم صبا | برکشد او برآورد از سر شاخ جهان
ذکر عدو نکرد می شکر آن نخواستی | حرف بجای نام او چون قلم از سر زبان
از پی عمر جاودان کرد سخای تو سبک | کوه گهر شود راهمچو عطای تو گران
بر سر شد بلند در تو کو چو سخن بلند شد | تا بکند قبولت از پایه عرش نردبان
بر در تو از ضعف آمده بر سر از هنر | هست کمال هر کسی سابقی نیک داستان
چون نظر خرد هم راه برد و فهم بیش | چون نگر محک بهم فلک شناس خود داوران
چون نظری فتد بر من فرق کنند اگر تو | یک سر موی کمتر از شعر سحر سلفان
مس شده ام رانک چون سایه درانم نکو | سایه فکنده همچو بر سر مهر داستان
داده بباد عشق دل چون گل و بزر بکشان | بسته خرد در سخن همچو زبان ضیمران

گر نه عروس نظم را جلوه چنان نکردمی | گر رخ او علم شدی امن از خزان زمان
گرچه درین میان بود اندک و بیش خورده | تا نشود بانیقدر خصم ضعیف شادمان
مس طلسم کرده ام از پی مدح چشم بد | بر گنج اینسخن صورت مار شایگان
تا بیساط سبزه بر از پی زینت چمن | زر ورق بهار و از گرد هوا ابهرکان
کوکبه جلال تو باد چنانکه در شرف | افسر لعل گل کند بر سر شاخ بهرمان

[illegible]

مه چو سر از جیب شب تمام برآرد | آینه مهر زنگ شام برآرد
چون سر صد از پی قطب چشم بهار است | تا فلک از اختران کدام برآرد

کوکبهٔ شب شود ز ماه ضمیرش | سر علم صبح را به بام برآرد
نیشکر از رشک لفظ او چو بجوشد | آب سیم از نیچ با قوام برآرد
شاهد تو خط کاغذ از قلم تو | سپلت خط عبیرخام برآرد
آنکه ز جنس کف امید تهی جیب | دامن پرگوهر مرام برآرد
نقش نگین تو همچو موم ورین دو | گنبد فیروزه را بنام برآرد
روز نشاط تو عکس باده چو خورشید | قوس قزح را بشکل جام برآرد
رخنه کند کلک تو چو تیغ سپر کوه | خنجر ظلم از سر نیام برآرد
دست دلیر گر زند چو شاخ چنار آر | با تو کجی دست اختصام برآرد
طفل که در سایهٔ خلاف تو زاید | موی سپید چو زال سام برآرد
شیر علم پیش روز باد بجنبد | کین تو چون تیغ انتقام برآرد
شاخ درخت از نسیم جام تو باید | ساغر میگون گل مدام برآرد
بازوی اقبال تو بنصرت طالع | نیمکش چرخ را تمام برآرد
عزم تو گر کوه قاف را بجهاند | شهپر سیمرغ از مسام برآرد
فر همای سعادت تو باکسیر | طوطی زر از کرده سیام برآرد
دود سیاست گر محیط کرد جوش | دست تو در صورت غمام برآرد
همچو دم صبح نگسلد نفسش در | گر نفس خصم تو بکام برآرد
چون شعرا در سخن دعای تو گویند | دست به آمین آن تمام برآرد
بحر تر شود شان بگوهر سخن | از پی تو موج انتظام برآرد
بیت دعای ترا چو قافیه جویند | روی ورق نقش مستدام برآرد

هودج اقبال را تا گشت بندار کبیر | طفل بخت ملک شد در مهد دولت شیرگیر
آسمان اختیار اختر شعار و نهان | در شبستان کمال اجر وزارت را سریر
شاید ار از روز صبح پرنیان پوشی کنند | چارطاق یاسمین حله بندد از حریر
شحنه پرواز طرب بود گیسو جام گل | طره بند از سر بگلشن افشاند عبیر
چشم نرگس سرمه سازد گر کند گردی صبا | شاخ گلبن پای کوبد گر زند مرغی صفیر
طرقوا گویان درآید همچو چاوشان ظفر | کاندر آید موکب میمون منصور وزیر
ناصرالدین آصف ثانی نظام الملک آنکه | سبز گلشن ملک را چون تیغ سلطان ناگزیر
صاحب صاحبقران دستور اعظم آنکه شد | وهم برق آتش او خاک ملک و دولت را نصیر
قطب سان ساکن بود ار کار دولت بود | بخت برنا پاس او در خانقاه ملک پیر
ور نبود زین سکن در پناه حزم او | کاروان باد را که باز دارد از مسیر
پیش بحر دست او ز آئینه مصقول تر | در خوی خجلت نماید عارض ابر مطیر
قدر او با عقل کل چون صدر جوید در علو | کلک او با روح قدسی رمز گوید در ضمیر
تا کشد در حلقهٔ زلف زره گرد خط | خامهٔ او بر سر آرد گوهر از دریای قیر
در اشتعال آتش رای عادی سوز او | آتشین چوگان شود گر کاه گوی کهربر
چون خرد در جوهر همتی بی غلط کرده حواس | گر ز آثار طبایع رای او باشد بشیر
صاحبا آخر نثار طالع وقت تو شد | گوهر سعدی که می پرورد گردون در ضمیر
تهمت طغیان بند و سیح عاقل بر قلم | گر تلقش ضمیرت کار فرماید دبیر
با سحاب دست تو دریای پر دل از کرم | دل تهی کرده همیشه چون حباب آید غدیر

پیکان و جرم تیر قصد اندازد عدو
لیک همچو وی فتد از ضعف چون سر

از تواضع کوش اگر چه پایه قدر ترا
از جلالت بر کتف دارد سپهر

کاروان قضا را زیر دست خویش کرد
خاکیان کون را چون پر فرود آرد اگر

تا بمقدار طبیعت کی تیز روی…
از ستارگان پیش کردم و دکان چرخ پیر

کار تو بادا چو تیر از جاه سلطان تا تو
بد سگالت چون کمان گاه کش و در نفیر

ای لعل تو راز دار گوهر
وی جزع تو نقش بند جوهر

دل خسته غمزه تو بادا
پر درده پسته تو شکر

در باغ تو طوطی کلکش
بر پسته تو هندو زره ور

از بهر شکار مرغ سودا
زلف تو کشاده دام عنبر

آنجا که علم زد آفتاب
ماند چو کتابه سیح بر در

رایت غمت که چشم خورشید
چون نسترن رود بلبل او بر

از طره او شکستگی ماند
بر صفحه دل چو نقش مسطر

رویم باید جلوه وصل
چون آینه پیش ساده از زر

نی خون دلم ز رشک تا حلق
از آرزوی لبت چو ساغر

چون مجه موی تو نباشد
شب باشد موی تو برابر

گر هیچ نباشد بر نگار د
از صورت حال خویش چاکر

از تو رقمی شود ز خطش
بر سینه جراحتی چو دفتر

آن نامه که عاشقان نویسند
بی حرف بود چو خط محور

ورنه لب [illegible] حرف [illegible] نیز ا
همچون خط لحیه کرد می تو

ای بسته خیال پیش قدت
پیرایه حسن بو صنوبر

تا کی بارم ز دیده بی تو
چون کلک نظام ملک گوهر

نصرت ده شرع و ناصر دین
ای مهر لقای مشتری فر

دستور که از شمال خلقش
شد روضه قدسیان معطر

آنجا که شود زبان کلکش
همچون خط دلبران معنبر

دم در کشد از حیا عطارد
تا روز قضا چو روز محشر

در سایه انتقام او بست
که برگ ضعیف راه صرصر

در بازوی احتشام او یافت
اقبال ظفر نمای لشکر

در نوبت عدل او برافتاد
سر تیزی تیغ فتنه گستر

در خجلت کلک او فرو رفت
در سلطنت ملک وی خنجر

شکر ده مدد از نسیم خلقش
بر مهره مار زهر پرور

حنظل بنهد از سموم قهرش
در شاخ شکر هوای عسکر

بر لعبت چشم از آفرینش
خبری نماند چشم او در ز

چون شمع کند کفش قلم را
از گوهر شب چراغ افسر

ای کرده بگاه کامکاری
اقبال تو تیغ را دلاور

از جام خلاف تو چکد دم
آمد ز خمار خصم در سر

باکی نبود اگر نه شد و
بارای تو نه ز نور زیور

نقصان نکند ز چشمه مهر
کین خفاش و چشم کاز ر

از خیره سری اگر سر افراخت   بدخواه تو یکزمان چو آذر
در آتش غصه چون سپر سوخت   هر لحظه همی رود فروتر
از نامهٔ ما که در خط اوست   اسرار ضمیر غیب کمتر
در دفعهٔ از دشمن تو   قارون صفت از چه شد توانگر
با رستم زال بر جگر خورد   بر سفرهٔ هفت خوان کشور
امروز تویی که می‌شناسی   اعجاز مسیح از سهم خنجر
در نظم معاصران نبیند   که گاه بچشم عقل بنگر
ما بجز خفیف شد سپنجی   از مستطعان گران چو لشکر
تا از دم صبح تیره گردد   آیینه شب نمای اختر
باد آیینهٔ عروس دولت   چون صبح بروی تو منور

لبش چون صبح اگر خندان نماید   چو خاتم لعل را دندان نماید
نسیم طرهٔ او زلف شب را   چو باد صبح مشک افشان نماید
بروی او نماید گر نسیمی   بحلق در حم ریحان نماید
چو نفس گل بود نه نقش معنی   خیالاتی که در هجران نماید
جمال آفتاب از شرم رویش   چو سایه در نظر لرزان نماید
ز غیرت چون وشیده صورت خویش   بجود از خویشتن پنهان نماید
دم او خورد آیینه عجب نیست   چو من گر صورت بیجان نماید
پر مخمور را ماند دل او   که ساکن باشد و گردان نماید

چنان عشقش مرا و غم بپرورد   که رنجم راحتم یکسان نماید
بچشم تشنه چندین دور نبود   سراب از چشمهٔ حیوان نماید
چو خواهد کرد اگر در صدر و پستو   کسی از دست او افغان نماید

نظام الملک سلطان ناصر الدین
که کلکش تیغ را برهان نماید

شهنشاه وزیر آل که اجلال   برایش آنچه خواهد آن نماید
عطارد با کمال خورده دانی   به پیش کلک او نادان نماید
محیط از دست او بی آبرویی   بپای ابر تابستان نماید
بعالم راز دولت نامهٔ او   کشاده روزی چون عنوان نماید
اگر معمار جاه او نباشد   بنای مملکت ویران نماید
رجا را از امانی دل بگیرد   بقدر همت از احسان نماید
چنان از بار غم خصمش فرو شد   که قارون و ثری کیوان نماید
ز نوک کلک او وان تیغ که را   که زخمه زخمه چون سوهان نماید
که اندران کفایتها نمودن   که او در دولت سلطان نماید
شهنشاه معظم آنکه در رزم   بر رستم تیغ او دستان نماید
هوای تیر او در خطهٔ چین   ز چشم دلبران مژگان نماید
شعاع تیغ او در کرد هیجا   بنصرت صدره امکان نماید
چو شیر رایتش بر خود بجنبد   در آن میدان که او جولان نماید
اسد در آسمان در خاک ماند   بچشم شیر شادروان نماید

چو شهپر بگشاید باز چترش	بمرغان در هوا زندان نماید
سحی باران عطا گر فیض دست	هوای حرص لالستان نماید
ز الماس ضمیرت گوهر برق	در آب دیدهٔ باران نماید
کف دست از احسان شرم دارد	ز فیض کابر در نیسان نماید
بچشم اندر چه آرد خاتم تو	نرشکی را که چشم کان نماید
نکرده چون تو گردون گر یکی را	بچشم خلق مردم سان نماید
نباشد راست خانهٔ هر لوایی	که چرخ از پردهٔ دوران نماید
حسودت چون چراغ نیم کاست	که باشد زنده و پنهان نماید
عروس بکر معنی گرچه امروز	رخ از آیینه حرمان نماید
چو بیند روز بازار قبولت	صلتهای گران ارزان نماید
نمکشته تا قران هفت اختر	چو میزان بر سر طوفان
چو شاهین باد ملکت راست بازار	ز شاخ جدی در میزان نماید

—

چیست آن ماهی که دریا دایه دارش	همچو طفلان پرورانده در کنارش
کله بندد ز رشح سوده خود را	چو کند از عهد میثاق آشکارش
هر کجا گامی نهد یک پی نماید	جاودان انجاش آن یادگارش
ور فرو ماند ز رفتن مرده ما	باز دارد با عدو در یک حصارش
چون دهد بوسه بروی شاه بر	خط مشکین حلقه سازد ز غبارش
در دهد سر تیز خوش حلقه لب سکن	قصد جولان در سپر آرد چو یارش

شعلهٔ آتش چه ماند بگل آر	تیره بنود همچو دود آن شرارش
آتش سودای آب داده برون	عارض پر دود دارد شمع وارش
همچو شاخ زعفران برگی ندارد	ورچه باشد گاه گاه از شکبارش
عنبر تر در سپر دود آرد همیشه	خشک مغزی همچو آتش در دوارش
بند برد از بند و سپه بر بندد آنکه	گرد برد لعل گلگون سوارش
میکند در خط بحر شعر مضمر	گوهر معنی زبان در نثارش
از سپهر بند بر خیزد چو ماه	دست بوسی از وزیر شهریارش
خواجهٔ عالم محمد ناصر دین	آنکه دریا نیست دستگاه ایثارش
صدر دیوان انجم سعد بیند	اختر داد دون همین بود زرنگارش
چشمهٔ شمشیر طوفان موج هر دم	خشک لب کرده ز کلک کامکارش
حملهٔ غوغای فتنه پست باشد	از کمین کین خرم استوارش
رایت تاثیر انجم پست کرده	هر کجا مصحف زده سپاه اختیارش
از محیط دور تا انجام نقطه	هست خطی بر طراز افتخارش
صاحبا سرویست کلک تو باشد	در گلستان معانی چو بهارش
طایر کلک تو چون پر برفشاند	باز چتر خبر دوان باشد شکارش
موکب جاه تو چون برخود بجنبد	چرخ چون بود نیم ذره از غبارش
کیمیای مردم کم نام کشتی	گوهر تو گر نبودی عیارش
ملک ابداع از رفت و ایمن بنود گاه	پاس عدلت گر نبودی زینهارش
گرفتانی دیت برد ریا نماید	چون تباشیر سحر زرین نگارش

منبر آسیا پایه چوبید دشمن تو / تا زمانه سر نماید همچو دارش

کس حساب از صفر بدل بر نگیرد / در چه می آرند که در شمارش

گو ببر دانش که دارد وقت جلوه / نوعروس بکر معنی گوشوارش

جدول تقویم سیان لی آب ماند / گر چه بحر شعر کمی آید ارش

چون دهد ملک سخن را نظم خادم / دست غوغا برگشاده بحر بارش

چشته گردی تیغ بود اگر نبودی / تیر آه برق پیکان غمگسارش

با چنین حالت درین شعر از تو چینی / خورده از نیک و بد حقد و روزگارش

کی فروزد شمع معنی تا نباشد / آتشین خامه مرجان نگارش

بی پناهی دید قدرت بدبخت / بر دعای زین سبب کرد اختصارش

تا مدار چرخ بر نقطه است بادا / بر محیط دور جاه تو مدارش

چند از آن هلال آتشین جام / که ز نقصان شود همیشه تمام

چه هلالی که بر بیاض سحر / بکه سیر می نماید شام

همچو بر رفت گل او چه عجب / گر به در کشد لباس غمام

در نهانخانه ضمیر ملوک / دو زبانست از آن بود در کام

از پی صید طایران سخن / به از مشک بود باقی دام

راست چون نور دیده مردم / با سپاهش می بود آرام

یکسوار است همچو شاه نجوم / زان رود بر پیش سپاه ظلام

چون دهد بوسه بر لب خورشید / شود از قرب قمر ارقام

آب روی شان برد زبان / صف رستم دلان در پیغام

گر نه آهوست از چه میریزد / از تک شب شکناب در هر کام

میکند آشنا وری هر دم / در کف خواجه محیط علام

ناصر دین محمد صالح / که ازو یافت عقد ملک نظام

آنکه در ضبط مملکت امروز / بشرف بر فراخت اعلام

طره خط او صبا را دید / خفته ماه را به پرچم شام

نقش توقیع او محیط شود / همچو خط گرد عارض ایام

از نم کلک او فرو ریزد / اشک گوهر ز چشمهای چیام

ز آتش قهر او فرو ریزد / شعله باش خنجر بهرام

بر سماطین حرم او را سنخ / میخهای سرادق اسلام

در شبستان مدح او روشن / شمعهای تلالو او هام

گشته با موج قلزم دستش / مرکب سرکش امانی رام

بوده با اوج طارم جاهش / سقف طاق آسمان بر بام

ای گرفته مثال عز و جلال / از خم طره نشان تو شام

خادمان حرم قدر تو اند / سبزپوشان صفه اسلام

شاهدان انیس بزم تو اند / نوعروسان چرخ آینه فام

می نگارد بنفشه خانه تو / از گل تیره بر گل بادام

منفرستد بروح مجلس تو / مدد لطف بی وسیله جام

نعمت کلک تو بکام سپهر　　شد زبان بند خصم چون کلک سام
تیغ کین تو در قفای عدو　　گشت چون تیغ مرگ جان انجام
از زبان سؤال تو در جواب　　نفس خصم بگسلد در کام
در نفاذ تو در قیام امور　　کوه را پر برون دهد ز مشام
هوس نطق می نهد با تو　　لطف خط تو در سیه اقلام
قوت نظم می نهد بنظر　　گوهر لفظ تو بدر کلام
شاعرانی که در زمان تواند　　دور از صدر تو ز بیم لیام
سخن بکر را نهان دارند　　قدر و ابیات پرده ابهام
زانکه نیکوترین طراز شرف　　شعر نیکست بر شعار کرام
بخدایی که او همه شب را　　ساخت از هیات مجره ستام
کرد اجسام خلق را تصویر　　نقش بند قضاش در ارحام
که من از ساغر نگون فلک　　تلخکامم چو جام باده مدام
نیست پایان ره مدیح ترا　　هم بپیش از این قدر ابرام
تا بماند بکار تو مید آر　　مرحبا را ز زمره خدام

تا بگردد برای تو مسکن
آسمانرا ز عنف استخدام

بیاض صبح نمود از دل شب دیجور　　چنانکه گوهر [illegible] از سواد دیده حور
چو سایه پرچم شب ناپدید گشت خور　　بر اوج طاق سپهر آفتاب چتر نور
صبوح کن که دم صبح زنگ شب را کرد　　ز روی آینه زر نگار گردون دور

ز زان صبوح که چون نرگس بنفشه جهان　　ببوی باده گلرنگ دارد چشم مخمور
از آن صبوح که مستان صبح خیز کنند　　بیا ز زاویه وصل در شب دیجور
راه صواب ندارد درین زمان بیرون　　بسان پرده برون آر در سرای سرور
قدم چه روح برون نه از خیال آباد　　که هست تعبیه در جام او شراب غرور
غرور هست تو تا نفس در نقاب هوا　　چگونه بینی نقش نگار خانه سور
دریغ کائینه تیره کرد زنگ هوا　　که دور چرخ نگردیش تیره تا دم صور
ز نور عشق مدد خواه روح قدسی را　　که جز بعشق نیامد کلیم محرم طور
جریده شو ز همه چیز از سر اخلاص　　ببدره تحفه بر اوراق دفتر منشور
عماد ملک محمد قوام دولت و دین　　که هست سده عالیش بوسه جای صدور
سر صدور عراق آنکه رایت اقبال　　بیمن طره توقیع او بود منصور
زبان خامه او تیغ صولت قیصر　　نشان خاتم [illegible] جبهه فغفور
غرایب که ز نظم او دهد هر دم　　نظام عقد ثریا بلولو منثور
لباس پای کند گوهر معانی را　　ز رشک خامه او در جریده کافور
شمال معدلت او بلطف گرد　　غبار حادثه از عارض سنین و شهور
زهی مکان وزارت بدور تو عالی　　زهی حدیث کفایت بنام تو مشهور
سرای بار تو بر نسبت معدلت موقوف　　مضای رای تو بر شرع مصلحت مقصور
بجنب همت تو نکبت پای بسته صبا　　بپیش عزم تو در غیبت از شکسته دبور
ز لطف عفو تو کرد مزاج جان بخشی　　نسیم صبح قیامت بعرصگاه نشور
چو روز نامه جاه تو مشتری بگشاد　　عطارد از سر انصاف طی کند منشور

درین سرادق نه برگ اگر نمی گنجد / کمال قدر تو از کبریا بود معذور
محیط قلزم مینای آسمان نشود / وگرچه قطره شبنم شود حباب بزور
تهی شد از کف تو چون کان و گرنه کوه / ملکی که درشت بود درشت عالمی کنجور
نهیب عدل تو گر چشمی خراب شدی / زر و ولیسه درین دور خانه طنبور
خرد بکار نشود همچو روح بیش از نشو / هوای جرعه جام تو در سر انگور
جهان ز صحبت تو یافت اعتدال چنان / که پیش گرم نگردد فراخش از محرور
چو چرخ جوهر فیروزه رنگ بستد از او / ز رشک خاتم تو در زمین نیشابور
هم از حمایت معمار عدل تست که خشت / سواد شعر مرا هیچ بیت نامعمور
همیشه تا که بود حکم آسمان نافذ / مثال امر ترا باد آسمان مأمور

سر امید ز جام عطای تو پر لهو
دل کمال تا بود ز ذات تو مسرور

٥

دوش چون فکر برتم کرد نشاط سفری / روح بگشاد از و بر حرم قدسی پری
از هر پرده امکان چو قدم بیرون زد / آسمان بست بپیشش ز مجره کمری
محرم خانه اسرار جهان شد که نماند / بتماشای هوس خانه عالم نظری
دیده بر طارم افلاک عروسان نجوم / هر یکی را بید و نیک یکی جلوه گری
ماه چون شیر علم زنده بی جان در دان / تیر چون زاغ کمان طایر بی بال و پری
گشته در زاویه گنبد فیروزه چرخ / زهره در دود شب تیره روانی چو شرری
طاق گلرنگ فلک را که چه گوهر شکل / گرده از شکل شفق مهر طراز سپری
گوهر تاج مریخ بدان گونه نمود / که بهنگام دو حاجبه ز زر سپری

مشتری از فلک انداخته بر سمت افق / همچو دریا که برآرد و بیموج گهری
مضطرب گشته زحل از پی سیلاب ظلام / همچو سیلاب کیا افتاده بود بر جگری
در شبستان شب از هر طرفی گشته پدید / از فروغ گل خورروی کواکب سحری
آسمان مشعله دار است تو گویی که ز شب / بست تا کرده یکی شعله فروز دگری
گفتم ای فلک از مجلس دستور عراق / یافت آخر بدعای سحر اش اثری
ثانی شاه عماد الملک که دولت او / مانده صافی چو خرد آب هنر زانقدری
چیست با نسخه دستش خط دریا و حور / چیست با شرح کفش باب سخا مختصری
نقش خوان فلک راز پی شوق نهد / که نهد پیش رسولان ز جام اخضری
در محیط کف او قلزم پر گوهر چرخ / راست مانند حبابیست و وان بر سری
ای اساس شرف افکنده بجای که ترو / بتکلف نرسد طایر وهم بشری
یک سحر که بتواضع نه فرود آورده / شمع بزم تو بر [illegible]
بر سر بری که غبار سم اسب تو نشست / بر زند همچو خوی از هر یا موی بصر
بسته بر کار که ملک تبا شد میسر / بد و خانه تدبیر تو نقش ظفری
مکه خرم تو حصیست که از خندق او / زورق چرخ بصد دور نماند گذری
قبه قدر تو جاییست که در پایه او / روح قدسی نرسد بی مدد راه بری
گر مدد یابد از نفحه خلق تو صبا / ننهد در سر هر شاخ نبات دگری
ور بخواهد چو نبات سحر نیابد / نور رای تو ز هر ذره خاکی قمری
شور سیماشب گردون نرسد گر یابد / دامن خیمه اقبال ترا آسپری
خلق تو گر ندرد پرده بدخواه درست / عود آنکه طرب آرد که کشد بار جری

ور عدو قدر کمال تو نداند سهل است / اندرین نیست در انفع و کس نخری
روز بازار هنر را چه کسادی باشد / که نداند ز خزفی قدر گهر سفله خری
تو که نکنی نظری از سر انصاف امروز / که کند سوی من خسته برحمت نظری
بیخبر بودم ازین حال که سید گفتست / که کند یار مرا از من بیدل خبری
ورنه چون چشمه تیغ اب که داشتمی / گرد می چون سپر از طعن جهانی خدری
اینهمه صبر کنم که مرا عادت نیست / جستن عیب سخن از پی صاحب هنری
تا نگارند عروسان چمن را هر سال / بو رسد از صحبت هر برگ گلی سیم بری
گلشن بزم مرا باد نگاران سپنی / که دهد شاخ لقاران شکر خنده بری
که کرد تعبیه چو آتش عذارش آب / که دهد آتش کامد بر بنهارش آب
چگونه آب کرا فروخت ارسش آتش / چه آتشی که فزون گشت از جوانیش آب
[illegible] نسیم صبح برد / فرو همی چکد از آتش عذارش آب
[illegible] بر سر همچو موی درگرد / مرا ز چشم چو از رنج اشتیاقش آب
غلام همت خویشم که هر نفس باری / زیاد تست باقبال بحر بارش آب
چو جرعه دیده کم است روان چند / که یافت عاقبت از لعل آبدارش آب
بغمزه گر ببرد آب عاشقان چه کند / چو نیست بر جگر جرعه جان ستانش آب
اگرچه تلخ کند کام چون سخن گوید / دل شکر شود از لعل نمکبارش آب
چو ساخت پرده عشاق رود نکسایه / ز رود دست طنبور در کنارش آب
نثار وقت ولی باد گوهر شادی / که روشنیست نبود بی گهر بارش آب
ز روشنی نبود چاره چون شود حاصل / ز خاک سده دستور شهریارش آب

عماد ملک شهنشاه و آفتاب عراق / که هست بنده لفظ گهر نثارش آب
قوام دولت و دین آنکه کوه خود را / ز تیغ کوه دهد عزم تیز کارش آب
بسان موج پذیرد بطبع اگر خواهد / ز نقش خاتم اقبال کامکارش آب
سپهر قدرا یا غیث صدر تو کاهد / زنا و دان مجره بجویبارش آب
نهال بخت ترا داد چرخ پیش از نشو / ز فیض چشمه حیوان هزار بارش آب
بنای قدر تو جاییست کز علو برسد / تر سایه که زند ابر سیل بارش آب
هر آنکسی که سر افراخت با تو چون آتش / چو گرد باد کند زود خاک رزش آب
حسود بد گهر جاه تو مگر تیغست / که تا زده ندهد دور روزگارش آب
ز لطف طبع تو شکفت اگر سوی آتش / نسیم سر رود از عشق اعتذارش آب
کسی که جرعه جام خلاف تو نوشد / سراب وار کند تشنه در بحارش آب
مگر چو آب نشد ابر با تو صافی دل / که تیره ماند همه عمر چون بهارش آب
نسیم خلق تو بر آتش ار وزد روزی / چو اشک [illegible]
سموم خشم تو در بحر اگر کند تاثیر / شود چو خون ز نجم چکل بحارش آب
کسی که جان تب کین تو دهد بادو / حمیم دوزخ هرگز میان بارش آب
چه چرخ خصم ترا گر هزار دل باشد / شود ز آتش کین تو هر هزارش آب
خدایگانا شعری که بنده گردد نعت / بامتحان ضمیر سخن نگارش آب
ز بحر او که روان باد در معنی را / کند چو گوهر شهوار آشکارش آب
همیشه تا که نماید چو ماهی نو / که افکند بموج به کنارش آب
عدوی جاه تو پیچان چو ماهی بادا / که خشک سال بر آرد باضطرارش آب

سپیده دم که خروس پای چپروانی ساز / نوا زد و ز در آهنگ خسروانی ساز
ز نقش پرده شب شد آن انجم راز / بچشم حادثه شد چشم اختیار فراز
در آمد از در من همچو آب شاه من / باتفاق رهی کرده در رهایی ساز
چو تو ز چشم همه روی گشته عرق در آب / چه شمع کرده همه پشت و دست خسته گداز
نشست و گفت که چندین چه شمع مگریز / در انتظار شب وصل خویش را مگداز

چو باقی شب فراق وصال یار بود
شب فراق چو قدر امید کوی باد
چو صبح شب شبستان ز مکون بود
در بده فغی ز چو روز پرده راز

نیاز از آنکه چو آمد بلب زکام خروس / همای عشق کند در هوای جان پرواز
بدولت ثقة الملک محمد دولت ونیاز / که باد همچو ابد حالت بقاش دراز

شام چون زد سرای ده بچمن / شد چو شب آفتاب پایه نشین
بر هوا شد سماک مشک افشان / در زمین گشت خاک غالیه چین
آسمان از مجره آیین بست / از پی جلوه بنات مهین
همه تن اشک شد چو مروارید / بحر گوهر نمای علیین
هودج زرد نگار شب را کرد / چرخ از ماه قبه سیمین
تیر در آسمان کشید کمان / ماه بر کهکشان کشد و کمین
گشت چون ناف آهوان خطا / دهن شیر چرخ مشک آگین
لعبتین فراز بساط سپهر / حجله روی دیده شد پروین
مرد وار سپهر ره کوید / عنبرین کرده اند روی زمین
ماه اشکال خط صد رعدق / زلف شب را [illegible] تهد چین
مهر کیوان محل عماد الملک / صاحب [illegible] الدین
آنکه نقش کتابه در اوست / علم کسوه شهور سنین
آنکه دارد دو ساده جاش / آسمان را چو حشو در بالین
یکی نقطه او دهد مردم / تب صفرای زر آتش کین
لطف او در خریف نامیه را / روح بخشد چو باد فروردین
غرّه خشم او بجوی جگر / بسته چون شاخ ارغوان آذین
در کشیده ز شیر ایوانش / شیر ایوان چرخ پنجه کین
در شهوار لفظ او گشته / نوعروسان نظم را کابین

آب حیوان به پیش آب درش
بر زمین بر لبی بسوده جبین

خاک ساده به نسبت گهرش
برده صد بار آب ماء معین

ای شده طارم جلال ترا
گفته این پایه آسمان برین

فیض انوار خاطر تو نهد
هوس نطق در دماغ چنین

شاخ شکر برآرد از لطفت
مهره زد مهر در سه همین

کلک تو در نگارخانه علک
صورت نظم را دهد تزیین

بدسگال ترا کلاه شرف
بازگونه است همچو نقش نگین

سکه در شعر می بیارایم
معنی بکر را بلفظ متین

از سخنهای خویش اگر بکنم
نکته ها با نکویی تعیین

علم آستین ... بس است
دامن آخر الزمان ... ی

تا شه ... بهار ظلام
گلشن باغ چرخ پر تزیین

باد در بر ... تا ز ترا
گلبن جاه پر گل نمکین

بخت بیدار و جاه روز افزون
عمر جاوید کرد کار معین

[illegible]

دوش کرد امشب ادق شام
گشت پیدا هلال ماه صیام

از نطاق مجره زینت
نقره خنگ سپهر را بلجام

گردش آسمان بخاک نهاد
مع رسال خانه ... م

لوح زرین کلکشاز اکشت
شکل محور خط نجوم ارقام

گشت روشن چو چشمه خورشید
دیده اختران بنجل ظلام

نوعروس

نوعروس هلال روی تو دید
از حجاب نگارخانه شام

زد و دستور مهر فر کو نبی
چون مه عید میده و سلام

صاحب شیخ نشان عماد الملک
که نیازد بدور او اسلام

آنکه از خاک پای او پا زند
عنصر مجد و کیمیای حرام

وانکه در عقد معجزات را داد
نکهتهای لفظ خویش نظام

کرده شاهدان معنی را
کلکش آراسته بزر کلام

مردم دیده امانی را
کرده روشن بسرمه انعام

ای ز دیوان کعبه با بروم
روز اقبال تو مثال دوام

خسروانرا قبول خدمت تو
علم معرفت شده چون نام

کرده هر روز را لیض جاهت
ابلق توسن جهانرا رام

آسمان را ز شرم سده تو
هر شبی خوی برون زد در شام

کرده بابد از محیط کفت
سیم بارد بجای قطره غمام

دشمن تو چو خوشه انگور
پر نماید ولیک بی اندام

بدسگال ترا ز موج بلا
تا بگردن رسیده آب حمام

زان بهر دم ز رو چو دو آرزست
که شکسته دل بود همیشه چو جام

بخدایی که خرد آن ساز نند
نام او را کتابه اعلام

ور نسیم رواج لطفش
عاشقان را کنند عطر مشام

که مرا کرد خسته دل چو نگین
دور این حلقه زر خرخام

چون زبانم نشسته بر یکجای
از پی آن همی زنیم بنا کام

شدمی خاک پایمال کسان / گر نشدی همچو باد بی آرام
مانمانید اختران هر شب / همچو مرغان درفتاده بدام
باد چون مرغ روی جامه عدو / بسته بند قهر تو مادام

[illegible]

زهی ز اشرق سپهر خیمه بها / به پیش گلشن اقبال تو خیال ابا
طناب خیمه جاه تو چشمه خورشید / حباب قلزم دست تو دجله بغداد
چو وهم ذروه قدر تو دید مارد شش / ز اوج طاق زمرد نمای گردون باد
اگر نه همت متعارف دولت تو بود / اساس هی اقبال کی شود آباد
چو بار کبر بود هودج جلال ترا / سرای پرده این روشنان خورشید را
سیه شده چو شب گیسوی تیار بیداد / ز شرم خلق کریم تو طره شمشاد
ز برق ناوک تیر تو خرم تو بری / نهان شود چو عرض زیر جوهر فولاد
بهانه ناله موجب بحر شور دیده / چو سعد کرد جهان آنچه تو میکند فرماد
بخط خویش نوشته نفر ماه محیط / گر از دست فلان حیف بر من مسکین بیداد
جهان به بندگی جاه تو کمر بسته / نورد آهن پیرو از چه میزند آزاد
وز آن زمان که نگارند صورت کو / هزار سراب نهی دو چو بحر کرده داد
ز عشق مدح تو از خاک برد هر سال / زبان گشاده چو کلک تو سوسن آزاد
مثال شاهد اقبال صورت خیالی که / هوای مجلس شیرین و محنت فرهاد
زبان کلک تو خاصیتی عجب دارد / از آنکه باز چو هر گرفت و عنبر زاد
هلال عید چو برست دوش کله تو / جهان نقاب شب از روی آسمان بگشاد

درست خالص خورشید را چو تو جهر / محک آتش تاب او را اثر نهاد
برد به نام تو گل برکهای سیارات / نهاد بر طبق چرخ و این نداد رواد
که جز از انصاف بامداد که / بر نعیم تحیت آمین تو مبارک باد
بصد هزار صد عراق انکه هست از خطا / نشکست ز لعل نگاران ز شرم در تو شاد
عماد ملک محمد که حال می آید / به پیش عرصه جاهش سپهر کوهی نهاد
بدان خدایی که تا شد آتش قهر شما / نهاد کوه قبا بر جبین ملک قباد
نکات بر صد طبع چرخ را بهبات / فکند طبع عدو و هم خاک را بنیاد
گشاد روی سحر از نقش بند ضمیر / نمود سلک خود را لعل کرب استاد
سپهر بسته نطاق مجره بر در او / بامر کنفیکون مقدم بپا استاد
گرم نظم من اندر ثنای او دامال / مثال نازکی کرد عنت داماد
همیشه تا که رود از سر خنگ فلک / به پیش ساقه بهمن طلیعه خرداد

لطبع تو که شد آینه عروس سخن
ز گرد موکب اجرام رحمتی مرساد

ای ملک سرفراز که دستور راستین / افشاند چون خلیفه لبوی تو آستین
ارکان کبریای تو باز از کمال او / شد چون بنای کعبه ابد اعیان متین
از منجنیق فتنه دوران مترس پیش / چون شد اساس حصن تو لای تو حصین
ای ظلم جنگجوی بشکر جان سیه / کامد برون طلیعه انصاف از کمین
وی آتش فدکه بالا گرفته / ایام دولت تو بپرسید فرو نشین
آمد بطالعی که سطرلاب آفتاب / باشد درا ز تقابح زمانش دقیقه جین

دستور شرق و غرب و ذخیرهٔ ملک ... بوبکر بن علی ثقة الملک مجد دین
رایات بازنامهٔ اقبال در قضا ... آیات فتح نامهٔ اسلام بر جبین
آن صاحبی که بر سخن آفرین کند ... بر زلف خط و خانهٔ صورتگران چین
پهلوی آنکه زو که بخیف فخار بود ... شد زامتلای مایدهٔ جود او سمین
ای قیمت گران بها و بها امتحان شده ... همچون سراب از آتش قهر تو تشنگین
گر حور می به بستان تو بودی ز ارتعاش ... بر روی ماه سایه فکندی ز مشک چین
گردون پستی نتیجهٔ رای صواب تو ... بر جا پستی لوح اماقی خط الیقین
هم از حروف نام تو اعداد و فتح کرد ... ور کان برای نصرت فتح تو بر کمین
فیض هوای عهد جلال تو می دهد ... سودای انقلاب سخن در ره حسین
باد از بهار لطف تو برگ می کند ... اجرای رنگ و بوی در اجزای یاسمین
بندد درخت موم به پروانه چراغ ... از عشق شمع بزم تو زنبور انگبین
یاقوت نقاد تو شیران شرزه را ... پیوسته در حمایت آتش بود درین
هر ملک را رفته غوغای بانگ چه باک ... خرم ترا سپاه ظفر در کمین مکین
بوجهل را زبازی زنهاریان چه شد ... ایام را به جنبش نصرت بزن زمین
ز آثار انتقام تو پیش از تو بر فنا ... باز بچه در فرش فریدون السنین
هر قاف را بسایهٔ پنسک وقار تو ... ور هم شکسته گوید تیغش چو حرف سین
آب حیات خصم ترا زآتش خلاف ... خاصیت سراب دهد چشمه و ...
گر طبل زد حسود تو زیر گلیم غصه ... داند تو هم مرد هم اندیشه آفرین
در خانه نو اخلی زه نیابد ار ... برقص عنکبوت کند خانه مگس طنین

شبدیز روزگار شد رام کس از آنکه ... داغ وفای عهد تو میداشت بر سرین
پیچید زیر مهرهٔ مار طلسم بود ... طومار روزنامه که تسبیح صبح و فن
اکنون باعتماد خریداری تو باز ... در شعبه و سخن میشود ثمین
تا هر سفینه منتظر آن صبوح را ... برگ و نوا زباد نگاران نازنین
در و زبان پرده نشینان قدس باد ... یاد و عای دولت دستور راستین

بهر کمال که باشد جمال مردم ازو ... اگر بنازی یاری به دولت اوگ
وزیر شرق که از شک زلف فتنه او ... شکست طرهٔ پرچین دلبران طراز
ز طول و عرض جهان فارغست همت او ... اگر چه میزند لاف کعبه است عوض حجاز
شود خزینهٔ گوهر چو گنج باد آورد ... ز دست برده کفش مج کوش های باز
زهی زعادت احداث کرده تیغ قضا ... سواد ملک جهان را بر تیغ او احراز
ز همت تو غنی گشت حرص کوزه گدو ... به دولت تو جوان شد امید پیر نیاز
طراز دولت آخر زمان تویی که ترا ... بهم بستیند شرف صورت کمال طراز
چهار خلق که شش وزره طفل تا بلغ شد ... لطافت تو کند اقتدا به پنج نماز
ز ممکنات حوادث که ولینه بنو ... نیاز نیست با حسبان وی نیاز ی از
مسیح وار درست زنده کرده نام کرم ... زهی نکو همیت ارچند هست اعجاز
همان زمانی که شد آستین تو ملک عجم ... جهان چنگ شکم آورد و عده و ابخاز
بروزگار تو در بیضهٔ ممالک شاه ... خراب خانه حد است و بچه شه باز
چو نقش دست تو بر دشت روزگار بماند ... چو چشم صورت ایوان دهان دهان باز

ز عشق مدح تو در روز بزم دوری نیست / که مرغ خامه شود طوطی سخن پرواز
ز حرف کوه صدا چون سخن کند ترکیب / باعتماد ثنای تو برکشد آواز
نسیم خلق تو سودای خاک را [illegible] / برون برد ز نهیبش گره دم آهو ز
مزاج دشمن تو هیچ کس نمی‌داند / فساد سوزش جوشش چو نیست غماز
زبان خصم تو بر صفحهٔ لقا خوش نیست / که آن چه صورت انسان حقیقی است مجاز
چو دید قلعهٔ حزم تو آسمان داند / که شمع را نبود منجنیق سنگ انداز
سپهر مرتبتا نو عروس نظم مرا / که ساخت حسن قبولت چو بخت [illegible] جهاز
جهان بمهر معجل دهد خزاین کون / اگر بیاید از حضرت تو باز اعزاز
چو شاخ وصل غریب است شیوهٔ من و همت / نهال دولت تو بار تو غریب نواز
چو شرح نصرت روحانیان کنم خواهم / که در مکارم اخلاق تو کنم ایجاز
بها نه جلوهٔ تخت اگر نه [illegible] / بجمال دولت محمود را ز زلف ایاز
همیشه تا که بود در حوادث و نهان / بنای رخصت فتوی بر احتیاج جواز
مهربان فلک باد در انتظام امور / بدست حکم تو باد از نشان خط جواز

[illegible]

ای داده در سخت عقد ثریا / طومار نویس قلمت صاحب جوزا
در غنچهٔ کلک تو خواص دم عیسی / در طرهٔ توقیع تو صبح شب یلدا
اجرام فلک از سعد رای تو روشن / تاریخ جهان از رخ دولت تو پیدا
بسعدت تدبیر تو از علت ولی / قابض نشود قوت ترکیب اجزا
با شحنهٔ عدل تو طبیعت نگذارد / تا در رحم چرخ بگیرد گره اعدا

گر کشف کمالات بتقریر تو بودی / عاجز نشدی درک ز ماهیت اشیا
در حل مقالات سر کلک تو کردی / جرمی بندی در خط موهوم معما
چون بر سر منشور نفاذ تو عطارد / خواهد که برآرد ز القلم صورت طغرا
اول بخط نور نویسد ثقة الملک / وانگاه ابوبکر و علی خواجهٔ دنیا
ای دولت و دین را بمکان تو تفاخر / وی تیغ و قلم را بنفاذ تو تولا
در طالع تو خلعت [illegible] سعادت / در دشمن تو وصف ولادت مفاصا
گر آتش کوهی تو بودی نکشیدی / بهرام فلک [illegible] سقا
کیفیت جاه تو بیان چیست که هرگز / آنجا نرسد وهم بمعراج تمنا
گر هست بد اندیش تو از روی حقیقت / اینست که در عهدهٔ او هست مهیا
هر شب که از و جاه تو خصم تو ز آهی / خیزد [illegible] قیامت نبود صامت و گویا
شب بازی دوران تو بخیال از چه [illegible] / در ملک [illegible] چو تو گل نه همانا
آراسته بستان بماند صف [illegible] / بنوشته بپرواز بود رایت غوغا
با قافلهٔ کلک سخن رای تو باشند / آبستنی ابکار معانیست هیولا
چون بحر عروضیست پر از گوهر معنی / از نظم نباید تو سواد خط دریا
مشغول ترتب فتنه و هم رصد آرای / [illegible] که طالع تو خانهٔ اعدا
از رمح غلامان تو بی تن سر خصمست / چون [illegible] علم یافته در معرکه بالا
در پیش تو از خصم [illegible] / بر قاعدهٔ اصل نقیضین دو رای
خالی نبود از سهو و خلل سجده [illegible] / گر راست بود صورت محراب چلیپا
کلک تو که بیدل چو سنانست [illegible] / در کار ضعیفست و [illegible] توانا

از خرم تو در کار جهان ور نباشد / کار مواليد و بد قوت آبا

زان شرم که مانند ولیت آهنک حسود / در آتش و آبیست نهان گوهر صهبا

از کوره اندیش تو خاری که برآید / خسته بود از زخم تو چون دانه خرما

گر نقش طبیعی نظر طبع تو بندد / دیباچه از رنگ شود صفحه خارا

ور بگذرد از مجلس تو بر سر بیر / چون مل شود از جام غم انجام تو برپا

اندر نظر جود تو لطفی که بهر کس / رسوا نکند از که ادا تقاضا

امروز منم گر فلک نافخ گردوم / در مدح تو چون رشته تا یافته یکتا

از شکر و ریحی که در اسمای زمانست / از رنگ سفید سیم ساده چو عنقا

پیوند خود از دولت تو کرده / همچنان غزلت شده بر جوان مسیحا

در پرده ابداع کند ماطر اشیا / هر که که بسی قدسی کنم از مدح تو انشا

دوشینه بوقتی که بیاراست بوم / از نقش خیالات نهانخانه سودا

در وجد و صفا بر سر سجاده عیسی / دیدم بدعا دست بر آورده

میگفت بآواز و بنغمه که بحق / با دولت پاینده و اقبال همیشه

تا روز قضا خواجه دنیا باشی / جز خواجه دنیا ثقة الملک مبادا

باد آید بسمای تو در وحدت وزارت
سر فاتحه دولت تو آیت کبرا

ای ملک کلک تو سر انجام گرفته / مدح که از نام تو اتمام گرفته

بوده بهم در جنبش طوفان نوایب / و امروز بتدبیر تو آرام گرفته

دست ستم چاه طلب الحجابات / چون دفتر تو کلک تو در خام گرفته

با پاس تو خفته شده غوغای زمانه / زانسوی عدم خانه بصد کام گرفته

آثار ز تأثیر فلک زیور انوار / از شمع طربخانه تو وام گرفته

ملکی که در و تیر بسحر کار نکرده / کلک دو زبان تو به پیغام گرفته

تا داغ قبول تو نهد بر دل اطفال / صورتگر جان منقد ارحام گرفته

خیاط قضا شقه اقبال مؤید / بر قد کمال تو باندام گرفته

ناهید که خوان تو سراپرده چو خورشید / بر یاد شب خلوت تو جام گرفته

در هیبت کمال تو که آورده خرد را / بر یک جهان گشته او هام گرفته

یک نقش ز توقیع تو هم اول فطرت / از بهر کتابه علم شام گرفته

تا دفع کند آفت غیرت ز جنابت / اجرام فلک راست در و بام گرفته

بوده لبی کفت بمجلس شیاطین / بدخواه تو چون مردم پسام گرفته

تا لاجرم از بیم تو چون لاله مراورا / در کام زبان چشت با کام گرفته

روزی که شود مسند دیوان جلالت / آرام نپذیرفته و احکام گرفته

نواب بیکسو صف انصاف کشیده / خدام بیکسو می گلفام گرفته

اینجا نوک قلم در خط خورشید شکسته / وآن تیغ شرف از کف بهرام گرفته

ور بار که صدر تو مستوفی گردون / استاده بود دفتر و اقلام گرفته

ور راه صفا قافله پالار امانی / میرفت بسوی صدر تو احرام گرفته

بر همت سماک شکر اجرام سمی تافته / در کوکبه قدر تو اعلام گرفته

مریخ کر شکرکش چو بخت سمیر / در موکب اقبال تو صمصام گرفته

یعنی ثقة الملک که اعدا و سعادت / صیت شرفش عرصه ایام گرفته

دستور جهان صاحب اعظم که ز کلکش
تا مشک بود ملک سر انجام گرفته

ویرانهٔ دلهای جگر سوختگان را
بر قصد نظر باز بانعام گرفته

در دایرهٔ منت خود خلق جهان را
چون بحر محیط از کرم عام گرفته

ای صاحب دیوان که فلک از قلم تو
تعلیم نجابت از خط ارقام گرفته

تا از زره مشک بود نسخه صبا را
از چین خط تو بوسه پیغام گرفته

گر صبح یکی دم بخلاف تو برآرد
گردون دو شا از پی تو در کام گرفته

در ماه یکی شب بمراد تو نتابد
پیوسته بود ناقص ماه دام گرفته

تا از نفس صبح جهانگیر نماید
بی زنگ شب آینه اجرام گرفته

بزم تو چنان باد که می در کف ساقی
چون لاله بود در گل بادام گرفته

ای چند نهاده سر زلفت بسحر بر
عناب ترا آورده قیامت بشکر بر

بر من نظری نه ز تو دیر تو دل من
عاشقتر از اصحاب طریقت بنظر بر

بر موکب گلگون ز سرشکم هوس تو
هر شب سپه تاختن آرد بسحر بر

در بحر غمت کشتی عمرم بکران شد
نادیده ترا اسپ جهان خو بگذر بر

کیفیت فراق تو که در دولت او
پیوسته رود پیش خیال تو بزر بر

عشاق تو از ذره حسید تو مانده
از روی نگارین تو چون پرده بزر بر

خط تو که دیباچه فانوس جمالست
از شام جمالت که نشسته بسحر بر

چشمم که بر او ز اشک غم تو
تا چند بود دفته چو کوکب بسپهر بر

هر جا که ز تیر غم تو خستگی دید
هجران تو بنشست چو مرهم بزر بر

پیداده مکن بیش که یکرو زکند شست
باد مس مسکین بدل صدر شه بر

عالی ثقة الملک ابو بکر علی آنکه
سنجاده او تیغ نگردد نطفه بر

دستور جهان صاحب عادل که ز نامش
پیوسته بود شیر حوادث بجگر بر

آن قطب مقامی که جلالش چو عطارد
هنگام علو است و اند لقمه بر

زر بخش نبرد آرد و منیدش که بتیشت
کوه از پی تو کیسه کان زاید بر

کلک تو عقابیست که پیوسته نوشتن
عنوان ظفر نامه سلطانش بسر بر

تا دشنه بسته بزدی کار جهان را
در وهم نیاید که بود بحر به بر بر

شمشیر تو زان میکند از جگر خصم
تا هم نبود قطرهٔ آتش بجگر بر

آنکو که مدح تو بر تیغ زبان راند
چون مورچه تیغ نشیند بکمر بر

بر خواست باقبال تو باری که همی بود
از جور زمانه بدل اهل هنر بر

بر خصم تو گر روی سپر ساخت که رزم
تیر تو زند طعنه چو نیزه بسپر بر

تا شکل حباب از مه و ژاله نماید
چون نخ که بی روزن و بی در بشهر بر

در اوج شرف اختر قدر تو چنان باد
کز رشک قدر لرزه چو سیماب بخور بر

ای برق شب نمای مگر نور دیده
کز نور طیلسان بسر اندر کشیده

گل میخوری چو شانه از آن زرد چهره
پر میکشی چو شمع از آن پر بریده

بسته سپر زبان تو هر جا شنیده
مانند نشان پای تو هر جا دویده

چون تیغ مهر در دل شب کار کرده
تا همچو هم بر سپهر چرخی رسیده

نوک زبان بریده چرا فاش میکنی
سری که از زبان سخندان شنیده

شبهای تیره را بسر آورده چو شمع / زان همچو شمع زار و نزار و خمیده
تا از عبیر دام نمایی بر و زبر / چون مرغ نیم کشته بسی پر بریده
بر همچو مار بر خط دریا نهاد آب / هم زان دمی که بر خط دریا رسیده
بدست برد مرد مهندس چه باک گر / بر تخته ضمیر ز رصد میل دیده
چون عنکبوت هر نفسی از لعاب خویش / بر روی ما به پرده عودی تنیده
گوهر فشان چو ابر از آنی که آشنا / دریای دست صاحب عادل گزیده
بوبکر بن علی ثقة الملک مجد دین / گر دست او بساط شرف گستریده
از نعره صریر نفیر قبول تو / صف نهیب نیزه خطی دریده
هر ترک که شمع صفت بر سر آوری / ز آب حیات دشمن او آوریده
ای طاق آسمان کج ابروی لیر آن / از رشک آستان رفیعش خمیده
عنقا مثال در شکن حرف قاف قدس / تا صحن خوش هوای درش آرمیده
وی قلزم کرم که چو خوی از مسام ابر / از شبنم هوای کمالش چکیده
چو مرغ باد جمله تن و بال گشته / تا در فضای عرصه جاهش پریده
ای برق تیز حمله که با تیغ عزم او / بر جای مانده همچو خیال کشیده
در کرّ و پیک صیت جلالش کجا رسی / کاندر وطای ابر بجلیت خزیده
وی کوه پای بسته که با سنگ حلم او / همچون دل پراندوه از خود رمیده
بر زر گنجینه وار جداول نهاده / پا در ستیزش از نه همچو کس سنج دیده
ای صاحبی که گاه غضب مج انعام / چون تیر مرگ در دل اعدا خلیده
چون تیر مرگ در دل اعدا خلیده / همچون بهار نامیه را روح داده

مکرر

هرجا که چون نسیم صبا بر وزیده

از بر دلی چو خیمه گردون بهیچ وقت / دامن ز گرد قصه جهان در کشیده
از کاینات عقل از آن برسر آمدست / کاندر حریم فکرت خود پروریده
آزاد شد چو دامن تیر از زمین سپهر / زانگه که تو به بندگیش زر خریده
از جام روح قدس خضروار در ازل / آب حیات دولت باقی کشیده

یک آفریده نیست که بر آفرین تست
منت خدای را که چنین آفریده

روی افق چو گیسوی بتان شد شبرنگ / پرچم شام برانداخت سپاه زنگ
شد نهان از تتق عودی شب برجیس / چون ناره یافته بر هم کسی معراو رنگ
چون گنجفت زمین او همه شب جرم رون / اسد از جام خود افکند بر وزن جونگ
حقه مهرهای فلک قصه باز / بود چون فرد شعبده که نماید نیرنگ
لوح پر نقطه پروین ز افق پیدا شد / گوئی مانی ز چه تیره بر آورد ارژنگ
خط سجاده میان افق آن زنگ نمود / که بود در شبه شبستان ز کلنگ
مانده بر رهگذر کاهکشان سیارت قوس / همچو تیغی که مرصع بودش حلقه و تنگ
حوت سر بر زده از دایره چرخ چاچ / بر السخیل قد از مد موج نهنگ
زهره بر چنگ خود آمود بزم / تا که در مجلس دستور جهان سازد چنگ
ثقة الملک ابوبکر علی مجد الملک / خواجه مهر نگین صاحب صاحب فرهنگ
آنکه از غیرت بزم ... / چون عقیق یمنی جرم سهیل آرد رنگ
و آنکه در ضبط ممالک چو قلم تیز کند / بکند ز کلک وی از صفحه خورشید چو رنگ
اضطرار [illegible] / بیش در صورت مردم ببرآید به رنگ

صاحبا از اثر باده انصاف تو پیش / شکر از آب جدا شد پس ازین با دل تنگ
راست شد از نظر عدل تو ایام چنانکه / در چمن شمع از آب نیفتد از رنگ
عکس چاه تو اگر تیغ زند بر که و ه / گوهر خاک سیه لعل شود در دل سنگ
ور بمیزان خرد حلم ترا وزن کنند / چون ترازوی فلک کوه نماید بی سنگ
هر کجا موکب جاه تو در آید بشتاب / همچو سیماب رود از گهر خاک درنگ
کشته قدر ترا در کفن از کاسه سپهر / هر نباتی که بر آید چو شود سبز خدنگ
در هوایی که سموم تف کین تو وزد / برود مانند ز شاخ شکر برگ ز تنگ
در زمینی که نسیم گل خلق تو وزد / آهوان نافه کشایند بشاخ از دل تنگ
بدسگال تو که از غایت بی آبی باد / همچو انگور سر بی تنش از دار آونگ
بگل تیره عدوی تو فرو رفت چنانکه / پیش سر بر نکنند تا بقیامت از ننگ
کم بار لجه ناموس عدو گیر از آنکه / وحشت حمله رستم نبرد صف کلنگ
علم دیت وزارت بتو افراخته شد / کوکب تیر عدو بسته خود مانش لنگ
حد اندیشه بمینت که دو بگذر زی / راه مدح تو دراز است و بجز فکر تو لنگ
من بدین شعر قبول تو بیابم چو بیاید / پایه منبر ابداع شعری خرچنگ
تا که مصباح شب عیش بود عکس شراب / تا که مفتاح ره عمر بود قلب ز بنگ
هر شبی راوی طبع گهر زای تو باد / روشنی از شمع برج مه طرب بیجد ابنک

نقاش باد کرد تا بآید نو بهار / بر روی خاک صورت دیبای کلنگار
از هودج زمرد غنچه عقیق گل / چون لعل می ز ساغر مینا شد آشکار

گردند دلبران بنفشه خط چمن / از حلقهای طره شمشاد گوشوار
چون از شکوفه کله یاقوت لب بباغ / طاوس کل بجلوه در آمد عروس وار
باد صبا چو دست عروسان ازین سپس / دست نگار بسته برون آرد از چنار
همچون شفق نماید از سبزه در چراغ / از شعلهای لاله سپر تیغ کوهسار
بیرون زد ارغوان چو عرق از مسام شاخ / بسته بلعل حل شده دیباچه عذار
چون قطرهای خون که بیقوت برون دمد / از عیبهای جوشن گردان بروز کار
گویی که ریخت مرد مبارز بگاه رزم / در طی آستین زره دانهای نار
شد همچو چشم عاشق مهجور در سحر / از اشک ابر دیده نرگس سرشک بار
هر روز نقره خنگ فلک در هوای باغ / گلگون شود چو جام می از رشک لاله زار
همچون دم تذرو نماید چو بنگری / از رنگ لاله در شکم غار پشت مار
زنده شد از نسیم صبا هر کسی بود / چون بدسگال دولت دستور شهریار
بو بکر بن علی ثقة الملک مهر دین / آن آسمان رفعت و خورشید کامکار
آن کز سواد طره شبرنگ خط او / زلف شب عبیر لمالیست نیم تار
گر نیستی ز کلک سیه روی او مدد / امید را سفید شدی چشم انتظار
چون شمع لاله زار فروغ ضمیر او / بر سرو دیده آتش غیرت نهد آبدار
ای صاحبی که خانه معنی نگار تست / مشکل گشای عقده اسرار روزگار
خاصیتیست بحر کفت را که گر از و / یابد از و نهار قران قطره یکبار
تا حشر همچو چشمه خورشید در هوا / از قوت سخای تو زر بر کند نگار
چون دود در هوای تو صافی نبود خصم / سرگشته ماند تا بدر مرگ چون شرار

گشته بداغ قهر تو گردون کشان ملک   چون کره زان مرکب خاص تو نام داد
خورشید اگر مخالف سایه است چتر تست   در سایهٔ کلاه تو خورشید را آوا[ر]
اکنون که روزگار بانصاف می‌نهد   در دست تو زمام جهانی باختیار
بر عادت قدیم بانصاف و عدل کوش   کز پرور آن رفته همت یادگار
آمد ز رفتگان بجز چشم عقل را   وز نیک و بد پسند بود کحل اعتبار
از شعر ما مجوی که در عیش کرد دست   آب حیات نام کو جان بشر بار
از شعر من که تا بابد همچو روح قدس   نشنید از نبرد تباهی برو غبار
من قائلیم نیو طبیعی چو آفتاب   او چون چراغ بیوه زن از نور مستعار
با من بروی از نسبه کوهری شد   چون تیغ آبدار که خصم و کاه بار
بوده بپای اسبک یار گراز قیاس   ور نفس خود بپاده و ور دهمها سوار
تا خیمه برکشد خورشید را زند   صبح طلایه کرده و زین سبز مرغزار
باد از ده سپه آدق غزو جلال تو   تا حشر در مخیم تایید کرده کار

ساخت از لاله نقش بند صبا   خاره را باز شقه دیبا
شاه باغ ارکش ده بهار   بدم صبح بگشای قبا
کمر کوه شد ز لاله و گل   چون نطاق مرصع جوزا
نو عروس شکوفه را ایام   بست بر سر عصابهٔ خضرا
رعد چون طبل زد بزیر گلیم   لاله زد بار خیمه بر صحرا
هودج زرنگار خویش آراست   گل سوری بکلّهٔ مینا

از کمان دو رنگ قوس قزح   می‌کشاید بهار تیر صبا
چون عذار شکرلبان ز نبات   تا کمال نسبز شد خط دریا
کرد کلبرگهای شاخ بیار   باد بر بزم سید الوزرا
ثقة الملک مجد دین بوبکر   ثانی اثنین مجلس اعلا
صاحب نشان که زینت داد   روز اقبال را بصبح لقا
افتخار جهان که روشن کرد   چشم امید را بکلک عطا
از شکنهای خط او بشکست   زره زلف دلبران خطا
وز نواهای کلک او پر شد   حقهٔ گوش منهیان قضا
اثر لطف او بدو ماند   شکر از شاخهای زهر گیا
نظر قهر او بریزاند   چنگ از پنجهای شیر فنا
بانفاد مثال او نبود   مضطرب جز بر آب در پیدا
دستش آراسته بزیور خود   گردن و گوش نوعروس رجا
طوطی خامهٔ شکربارش   ساخته کار عالمی بنوا
پر کشاد آنکه هوای حضرت او   هدهد روح گشته همچو هوا
ای وزیری که نقش تو دیدش   در سر زلف شب نهد سودا
دستگاه وزارت از تو گرفت   تا قیامت چو آسمان بالا
کین تو تیغ را دهد دسته   از پی پنجه رویی اعدا
صاحبا بی غبار موکب تو   تیره بود آب زندگانی ما
دل گرفته چو چشمهٔ خورشید   دیده را بی فروغ از تو ضیا

از پی انتظام حال جهان ‌‌ ‌‌ وز پی اکتساب مدح و ثنا

صفه بار کبریای تو بالا ‌‌ ‌‌ تا دم صبح محشر اوج سما

خلعت ذات تو ز خازن کن

کله دولت و قبای بقا

عاشقان در تو پرده در زند ‌‌ ‌‌ همچو پروانه از آن بر و بن وزند

از تجلی شوق پروانه ‌‌ ‌‌ چون عروسان جان به پرده درند

تا بدو از ندجانهٔ وحدت ‌‌ ‌‌ پرده سینه خویشتن بدرند

همچو جام زندگان بیجانند ‌‌ ‌‌ چون جگر خون گرفته جگرند

صبحدم چون صبوح عشق کشند ‌‌ ‌‌ جز تمنای وصل تو نخورند

شامگه چون دماغ وصل پزند ‌‌ ‌‌ جز غم اختیار تو نخورند

با الهی باشد که قاصد آن امید ‌‌ ‌‌ ره عشقت بدیده می سپرند

گر تو تیغ جفا کشی حمله ‌‌ ‌‌ از سر خود چو موی درگذرند

تشنگان شراب عشوهٔ تو ‌‌ ‌‌ آب حیوان به نیم جو نخرند

خستگان سنان غمزهٔ تو ‌‌ ‌‌ درک راحت هم شفا شمرند

جور کم کن که جان و دل هر دو ‌‌ ‌‌ مدح گوی وزیر تاجورند

نصرة الملک مجد الدین کاعداش ‌‌ ‌‌ در خور طعن و ضرب چون سپرند

آنکه بر قصر قدر او ز علو ‌‌ ‌‌ آسمانها بحیله می نگرند

در رهٔ کبریای او اوهام ‌‌ ‌‌ رفته عمری است و در سفرند

در هوای جسد او مرغان ‌‌ ‌‌ همچو پیکان تیر بسته پراند

حکم او با نفاذ چون افلاک ‌‌ ‌‌ هر دو اقلیم بذات یکدگرند

مهر با [illegible] و [illegible] بنجو و ‌‌ ‌‌ ورچه مردم نمای چون مهرند

ای وزیری که از پی صدرت ‌‌ ‌‌ کوهها همچو مور در کمراند

نوعروس ممالکت شده را ‌‌ ‌‌ خامه و فکرت تو جلوه گراند

کلک و لفظ تو در زبان و بنان ‌‌ ‌‌ هر دو پیرایه بند نیشکرند

طرهٔ خط و نقش توقیعت ‌‌ ‌‌ عارض و زلف شاهد ظفراند

عزم و حزم تو در مضا و نفاذ ‌‌ ‌‌ شهسواران لشکر قدراند

در ممالک دوات و خامهٔ تو ‌‌ ‌‌ اختر شب نمای چون سحراند

بو تبی جان دشمن خصمانت ‌‌ ‌‌ این سخا از کجاست گر نخورند

الفسان نیست با طرب زیرا ‌‌ ‌‌ در محاق نفاق چون قمراند

هفت دریا چو بحر شور رهی ‌‌ ‌‌ از سحاب کف تو پرگهرند

تا مرانبای هفت کشور را ‌‌ ‌‌ چار مادر مطیع نه پدرند

تو بزی شاد از آنکه دولت و بخت

چو ز شاخ بقات بر نخورند

خندان باد و بهاری که کند تخت آن ‌‌ ‌‌ دل پژمرده گل آید می زنده چو جان

مشک و شنبذ نهد در شکن طرهٔ بید ‌‌ ‌‌ لعل و یاقوت کند از دهن غنچه روان

یاسمین از حرکات خوش شیرین صبا ‌‌ ‌‌ همچو زهاد در آمد بمیان رقص کنان

قلعها سازد از لالهٔ نعمان در کوه ‌‌ ‌‌ که بود بارهٔ او ز آتش و خندق ز دخان

بر سبزه نهد ابر ز رو فرش در ‌‌ ‌‌ بر لب جوی دهد کوبهٔ او آب روان

راست چون دولت تو در جهان خواستند　　عالم پیر تا به صبا نو جوان

ثقة الملک ابو بکر علی احمد بود　　حضرت عالی او مقصد شاهان جهان

کار دیوان ز شهابت پریشان گشت کنون　　از شهاب قلمش هست نظام دیوان

ای وزیری که چو دست تو محیط　　از جهان همچو خط بحر گرفت کران

وسط منسوخ چه تقویم کهن نزد خرد　　هر مثالی که برو نیست ز نام تو نشان

اعتدال نفس لطف تو هر روزی نو　　بشکفاند گل فتح و ظفر از خارستان

از تو بازار ظفر تیز چنان شد کاروی　　نیست جز گرد غلامان تو در رزم گران

ساخته کار ظفر خصم ترا رنج بصر　　ریخته اشک گر کلک تو چون نی ز زبان

روی اقبال چو دولت بجمال همیشه　　در نیزه رخش دیده او چون مکان

از فتح سواران تو هنگام دعا　　پیر و آزاده پیاده شود اندر میدان

بد سگال تو اگر شد همه سر کرده　　عاقبت سر زده بیش چو سرو بستان

گر حیات نکند گنبد حلم تو براب　　همچو کشتی شود این گنبد خاکی گردان

بسته روی از شکر لفظ تو عناب بکوی　　کرده دل از اثر قهر تو شیر نیستان

تیر عزم تو شده پیش رو ناوک فتح　　شده خرم تو شده خوش سپاه سلطان

بدسگالان ترا مرگ و نعیان گه　　مرگ بهتر ز حیاتست بنزد ایشان

صاحبا از پی غمخواری ارباب هنر　　چون ترا کرده درین دور معین یزدان

که کند هم تو بکی خاصه درین قحط کرم　　درد این طایفه را جز تو بعالم درمان

بوده در عهد گذشته قدری اکرام　　که همی بوده هم آسوده دولت داران

اندرین دولت چون کار همه ساخته شد　　من ندانم که چه خواست مرا گشت گران

یک زمان نیست که از دست کند ز مردم را　　در همه کار بکامم برسید چون دندان

راستم با همه کس نیز صفت از پی آن　　خانه خویش تهی خواهم مانند کمان

با چنین پای کنم قصد که بگریزم لیک　　جستن از دست حوادث بتکلف نتوان

بدعای کنم این خدمت خود را کوتاه　　زانکه دریای مدیح تو ندارد پایان

هر که طیار صفت راست نباشد با تو
بادی آب ترا چشمه خشک میران

شب جلوه کرد شاهد رعنا عروس وار　　وز شام گشت آینه چرخ زرنگار

پرده فرو گذاشته خلوت سرای شب　　برداشته حجاب خیال از سرای یار

ای خفته خیز و عذر گناه گذشته خواه　　وی دیده اشک در غم یاران فشان ببار

چون چنگ پیش پرده عشاق بر مگیر　　چون نای پیش چشم براه نوا درآر

گر صادقی چو صبح دمی با صفا بری　　ور عاشقی چو ماه شبی در سر گذار

دل را بیاوده که عروسان قدس را　　با آرزوی دل نتوان گشت خواستگار

از شش در حواس برون رو که کس نکرد　　در چار باغ طبع نیا خانه قرار

تا نقش انبساط نماید نقاب قدس　　همچون خیال خانه فکرت خود نگار

آینه ضمیر تو روشن کجا شود　　تا شانه وار مانده در بند زلف یار

ماه نوی تعین نتوان دید تا بود　　بر روی آسمان ضمیر از هوا غبار

بر نکند ز رهگذر خاک همچو باد　　تا پای بر هوا ننهد مرد همچو مار

عاقل کسی بود که گریزان بود ز طبع　　همچو خرد ز باده و چون صحت از خمار

از بهر نیم جیفه که سنگی نیاورد　　بر پیش هر خسی چو ترازو فرو منار

این پنهان اگرچه هست دیگ علل … دارد ز مزاج باده که نجحت و جو گوا
باشد مهم برانکه بود مطلع سخن … دیباچهٔ محاسن و فهرست افتخار
ذکر و ثنای ناصر دین سید اجل … قطب ملوک خسرو سادات کامکار
نور چراغ و چشم علی احمد انکه هست … روشن ز تاب گوهر او آب و افتخار
آن کز نثار طالع اقبال بخشش او … برجیس فرخجسته و ناهید کامکار
پیوسته کان خجلت دست کرم عطاش … ... گشته بدامن خاکین کوهسار
بدخواه او چو صورت آینه روشنی … چند ولیک از پس آن هست هیچ کار
ای گشته منبع تو اقبال را باب … وی ذروهٔ رفیع تو افلاک را مدار
کین ترا چو صاعقه لمعان شکم … رای ترا چو مشعله خورشید در کنار
چشم ضمیر خصم تو چون دود خیره روی … نوک زبان کلک تو چون شمع زرنگار
بوسیده در رکاب تو دیهیم تاج‌ور … پیچیده در عنان تو ابر گهرنثار
شمع سپاه از کف تیغت فروغ … اکسیر دولت از نظرت یافته عیار
چون چشمهای صورت دیوار مانده باز … در انتظار خدمت تو چشم روزگار
آن سلحتی که تیغ کشیده چو آفتاب … بر خنگ باد پای تگاور شوی سوار
آب روان خصم تو از گرد معرکه … در چشمهٔ سنان تو آید به زینهار
چون ناوک شهاب بیت در رحم هلال … یا بذره کان تو از کرد کارزار
گرد و چو تیر غمزهٔ خوبان تو دلربای … باشد چو مرگ داغ کمان تو جانستان
بر جای پای بسته شود در غبار رزم … در پیش تو چو تیر پیاده سوار کان
دریا و لاز کو هر معنی نگار من … سازد عروس جان نکته جلوه گوشوار

صورت نمای آینه سان است نام آنکه … ور طبع من معانی بکر است صد هزار
عنوان مثال اگرچه نظام گشاده‌ام … چون نامه دارد ارم و چون نامه ... گذار
بر آستین دولت و اقبال تو … بس باشد این طراز من بنده یادگار
هر سال تا زیر گلستان آسمان … طاوس عید جلوه کند خوشتر از بهار

بر تو که هست عید مبارک لقای تو
هر روز عید باد و تا باید کردگار

آسمان صدر مجره کمر قطب ثبات … ناصر دولت و دین احمد شاه بیات
چشمهٔ آل حسن معجز عطرت که بود … خدمت دولت او پیش و راه نجات
آمد از حضرت سلطان سکندر دولت … چو خضر یافته از خاک درش آب حیات
گر سموم جان شش لطاق جوزا … کوکب نعل سمندش ز ثریا و نبات
خورده از دیدهٔ صولتش آماس کوه … کرده در کوکبه دولتش اقبال ثبات
تیغ برندهٔ او گوهر دندان اجل … کوس غرندهٔ او رهبر صور عرصات
ای کف بحر عطای تو امل را کعبه … وی در چرخ فنای تو شده واعرفات
هرچه جز خدمت تو عمر هبا و ضایع … هرچه جز مدحت تو شعر دروغ و طامات
بحر با شرح خود و دیده ز دست تو نصیب … چرخ با رفعت خود و بوده ز قدر تو نکات
کرده خط قضا از پی اظهار شرف … آیت مجد تو بر لوح معالی اثبات
در سخاب پایهٔ تو آب حیات آری … آب حیوان نتوان یافت بجز در ظلمات
یافت اضداد ز تألیف تو انصاف بجز … گشت روز و شب تاریک نمایندهٔ دوات
جوهر ذات بداندیش تو شاید عرض … که عرض وارش در عین وجود است موات

روح قدس را بلب چشمهٔ تیغ تو رسد / عمر باقی بودش طعمه گر آب حیات
همچو آتش که ز آهن جهد از دولت تو / وقت را دون بود اعدای ترا زود وفات
بدسگال تو که چون شاخ شکر شد همه کس / بدهان چوب کند قیمت غصه چو نبات
گر عدو یابد از نفخهٔ خلق تو صبا / عوض برگ برآرد شکر از شاخ نبات
طلعت امر چو در تو نبرد یک خرد / راست چون سجدهٔ بوجهل بود پیش منات
خصم تو آنکه تهی دو چو حباب سر آب / پست کرده اگر آید بجبل در حرکات
نفرات از اثر صرصر قهر تو زد / خشک گرده چو لب چشمهٔ خورشید فرات
مانده بر جای بد اندیش تو در رقعهٔ ملک / راست همچون شه شطرنج که باشد در مات
تا که در جلوه گه کون همی آید / ذات اشیا را استاط قدر ز صفات
عمر تو باد در آرایش پیرایهٔ ملک / صفت دولت اقبال ترا لازم ذات

ماه شعبان که بود شحنهٔ دیوان قضا
خاص بر جان بد اندیش تو آورده برات

غرهٔ ماه جمادی شه آل حیدر / هست از غرهٔ سال و مه تو فرد ظفر
ناصر الدین ملک الشاه که از بحر کفش / بحر چون چشمهٔ خورشید بود پر گوهر
آنکه از عطر سر گیسوی مشکین صبا / گرد چون نافهٔ آهو دم شیر مجمر
هست از روضهٔ خلقش چمنی نشو بهشت / هست با شعلهٔ آتش شرری بیخ حجر
طالب کنج او آینهٔ شاه فتح / تیر نصرت او شهپر سیمرغ ظفر
ای چو میدان سخن صحن جلالت مجد / ای چو دوران فلک دور کمالت بهم
ور زمینی که وزد نفخهٔ خلق تو وزد / تا قیامت طوطی دمد از شاخ شکر

در هوای که رود دود خلاف تو فرو / طایر وهم شود از تف او سوخته پر
هر که در خدمت تو همچو کمر بست میان / تا ابد چون کمر کوه نشیند بزر زر
کرده مشاطهٔ طبع از گهر مدحت تو / گردن و گوش عروسان سخن زار زیور
لاله بر دود از غیرت شمع سر بست / با دل سوخته چون شعلهٔ آتش بر سر
روی دیوار عتابش نه ببیند هرگز / هر که چون دیده نیابد ز قبول تو نظر
بحر شوری که در و باد چو جام تو کنم / با لب پر گهر آید چو زبان غنچه
آشنایان محیط که معنی را / همچو کشتی ز محیط کف تو نیست گذر
تا کله وار نیاید بسر اندر گردون / هر شب از کاهکشان بست پیش تو کمر
اندرین دور که در دولت عدل تو گشاد / بار کش خانهٔ زنبور سیه جان شکر
گر بنقصان کمال تو سخن گوید خصم / همه دانند که پیدا بود از عیسی خر
طعن بوجهل رواجی نه پذیرد هرگز / هر کجا فاش بود معجزهٔ پیغمبر
ای هلال شرف از پرتو تو یافته نور / وی نهال سخن از مدحت تو یافته بر
وقت آن شد که نسیم سحری بگشاید / از جمال گل خود روی نقاب اخضر
شاهد لاله برون آید از هودج خاک / آخته غنچه برون تابه از برج شجر
طرهٔ بید برافشانده تا شانه صبا / علم نور برافرازد شمع عبهر
یکدر از عالم اقبال بدیبا کن باز / تا جهان را برباند ز عنای صرصر
تا شود روی قمر تیره فلک را ز حشا / تا بود چشمهٔ خور زیر فلک را زبر

چشمهٔ آب ز فیض کف تو بحر بیما
ذرهٔ باد ز خاک در تو چشمهٔ خور

دوش چون مرغ سحر بار دگر کرد نوا
پرده از روی شب آهنگ برانداخت صبا

بود شب سوخته شد ز آتش چه بود نه عجب
گشت از نکهت آن غالیه پرداز هوا

چون نهان شد سر کله گوشه خورشید بدید
گفت ترک کله فلک سبز قبا

یوسف مهر برآمد طلب جاه افق
چو دم گرگ سحر گشت از و ناپیدا

هاتفی از پس پرده غیب آن ساعت
بر سر شیوه ابداع همیکرد ندا

کای سلالات علی قره که از برج شرف
کوکب سعد نظر کرد در احوال شما

طالع دولت سادات جهان گر قوی
که ذنب گشت در وادی بیت الاعدا

پرور صدر شما شد شه اولاد حسین
افسر فرق سیادت بر اشراف و من

شب چو بر داشت نقاب از سیه رویی
فلک از جلوه اجرام فرو بست نظر

تا جهان روی بشوید ز غبار شب تار
شد روان از لب دریای فلک چشمه خور

از قلاف شب تاری پی جلوه رو
بدم شیشه سحر بر کشد آیینه زر

صبحدم از پی غمازی عشاق کشد
قوت نطق در آواز خروسان سحر

تا نبات فلک از پرده برون ترتام
آفتاب از تتق زر بدر و چاده

زر ره مهر برون آید از سفینه صبح
ادهم شب شود از گرد سم او اشقر

آفتاب فلک عز و شرف سید اجل
که شد از دولت او ساخته اسباب امل

باز آراسته شد مسند سید اجلی
بجمال ملک الشاه شه آل علی

معز آل حسن ناصر دین احمد آن
که از و قصر سیادت چو سپهر است علی

وآنکه بر گردن ابکار معانی هر گز
جز بدر سخن او نتوان بست حلی

ای چو شمشیر علی تیغ تو جانکاه عدو
وی چو اخلاق نبی لطف تو دلجوی ولی

تا شود تازه گلستان سیادت هر دم
تا ابد تازه کند جاه تو عهد ازلی

با امانت تو خورشید فلک مشهوری
تا که پوشیده از دیده خفاش جلی

نکته در باب امامت چو همی معین
هست بر جمله اولاد علی نص جلی

زانکه توقیع شرف خط نسب نامه تست
کرده شد از نسخه او نسخه انساب درست

ای بجود تو شده عالم دلها آباد
نظر سعد فلک کوکب اقبال تو باد

گره تعجیل همه همت از در بند
در غبار سپه همت جهانگرد تو باد

عقده کار جهان از گشادی قلمت
نشدی محکم اینسته حوادث آزاد

کرد با آنکه امید درین ره آخر
کار دربسته او را در دولت تو گشاد

تا بود گلشن انس از نسخت خلاصی
تا شود کلبه فقرا از کرمت فتح ابواب

تو لب شادی ز ری خورده نهال دولت
تا از آن دشمن بد کیش تو باشد ناشاد

تا رسان باشد آثار عطای تو بخلق
تا قیامت بجمال تو کند ذی مرسا

سمین شد از فرص پیتی بر جوان اسرکمان
ای آب خنجر چشمه بین در نیلگون دریا نهان

افراشته ز آتش علم الجم در طاق گیم
خشک فلک بر شکم خرچنگ زال گلگ تن

رمح سماک نیزه ور جوزا صف سیگر
کرده چو شمع خیره سر از شعله آتش سنان

پیدا درین بحر نگون جرم مه نو کشتی نگون
همچون نهنگ سهمگین از موج افتد بر کران

تیغ شهاب چرخ بین از بهر دیو اندر کمین
چون اژدهای آتشین افتاده پیدا در دخان

مه در سمور شب نگر بر روی این نیلی ثمر / تابنده چون روشن که از روی کالای قروان
در کام مقتا و رنگ شب آمد به نسان عجب / چون زاغ سیمابی ذنب در خانه سیمین کمان
شبدیز شب قسافته دم را بهم در بافته / زانجم جواهر بافته و زعنبه برگ توان
مه حقه زرین شده خنک فلک در زین کشید / برطاق علیین شده شکل زرفشان کاویان
افواج سیاه تیغ دار از قوس جسته نیزه دار / افتاده چینی در خمار از شاخ جدی ناوکان
از شام مشک بیخته در پای جوزا ریخته / در چنگ شیر آویخته زهر چو مار [illegible]
دندان زده گرگ ذنب گوش حمل با [illegible] / بر داشته آتش یک [illegible] ز خون ناودان
از تاب این زرین ورق در پای [illegible] از منطق / چون زورقی پرخون شفق بلجج برده با دبان
گویی که بنهاده چنین از بهر خدمت بر زمین / در مجلس عالی دین شمع فلک چون شمعدان
شاه شریعت گستری شد سعادت اختری / شمعی که هست از گوهرش روشن چراغ دودمان
با خاک پایش کیمیا [illegible] چو سنگی بها / با دست رادش ابر و [illegible] در رکاب دو جهان
دشمن تو بینی یک تنش گر نور رای روشنش / چون پاره چه مشعل ریز زمین تا شده [illegible]
آرد خلاف او کنون خرما نه دان ازو / خصمش ازان دو عین خون ماند بیستم بار دان

از آتش خشمش اگر در بیشه افتد یک شرر / اندر نهاد شیر زر سیماب گردد استخوان

ای شد همیون تو اقبال یاد او را الامان / داده سپهر را خاک در رت نجیب جوان
از خامه خطی شکن بر عارض کاغذ فکن / چون نافه کو مشک ختن تا شده سرگردان
آنرا که از جاه تو کین می بود در خاطر / از کام دوران افتاده بینی همچون زبان ناودان
سپر و کشیده چون کشف را نت ذرها / کو آنچه آورده کف چون ابر نیسان را یکان

ای در تو معهد اکابر ایام / مدح تو نقش نگارخانه او بام
عزم تو داده خط نفاذ به دوران / حزم تو بسته ره سپهر بر اجرام
حشمت تو حد سیت د جال تو دام / عزت ذاتیت در کمال تو ادغام
در نظر اجتهاد و اسطه [illegible] / گوهر تو در میان جنبش و آرام
شیر دلان چون بروز کارزار آیند / تیغ کشیده برای نصرت اسلام
تیغ بکام زبان خویش وستند / پیش رسول اجل بخشم تو پیغام
کلک تو نرمی جوان دعوت ملکت / همچو عصای کلیم حادثه آشام
سنگ که در کوهسار حلم تو باشد / زنگ شکند از روی دل شکسته بادام
کوه که از جنبش رکاب تو خیزد / شیر فلک را از زر ریخته کند خام
صید سخن را هوای مدحت تو شد / مرغ خرد را نوای خدمت تو دام
شام بهر دانه تو آب بقا داد / در شب [illegible] شمع را بآتش سرسام
تا که علامات غیب با [illegible] تو / پیش نه بنهند در صحایف ایام
مردم چشم سیاه پوش تماشا را / جلوه گر حسن گشت بس اندام
لطف تو جایی که از سموم [illegible] / خشک شود کام شیر شرزه در آجام
از پی کام مخالف تو برآرد / آب حیات از مسام چشمه صمصام
بشکند آنجا که انتقام تو باشد / روبه در گل گرفته پنجه ضرغام
در رمه آنجا که اهتمام تو باشد / صورت گرگ نگار کرده را انعام
تا نشد اقطاع خوار خامه توقیع / کار جهان نبود هیچ انجام

سبب

صدف

از پی نظاره رکاب تو هر مه / چشم بسوی هلال است گنبد شام
کوه بتشدید کین تو کمر و تیغ / هر دو بهم برزند چو حرف به ادغام
کار حسود تو تا برآمده چون تیغ / پست شده چون قفای عمرو را
قاعده خصم تو چون خانه است / کش بزمین سپیه فرو بر و بام
بنحو از اندیشه خلاف تو لرزد / نطفه چو سیماب در مضایق اوهام
راوی را بر نظر چو کرم بریشم / از پی عمر دو باره تنیده در و بام
شحنه اخلاق خود بعدت ازلش / عامل اقطاع خود بقوت الهام
رزم ترا بازار چو نیزه کبک ربا نور / بزم جهان را چو شمع زنده بنا کام
منزوی طاهری چو چشمه خورشید / منقلب با تنی چو خانه بهرام
قدر تهنیت اگر بحر تو کسی را / هم تسماع سخن نمیدهم ابرام
کعبه روان صفا پلاس زند / هیچ شرح کول طالحا مه احرام
چون تو توانی که تا باوج امانی / برکشیم از حضیض از با کرام
گر نکنی اهتمام تا بقیامت / جای نظیر از تو باشد نه رقیام
مرتبه ارالوف در صفاخانی / از که توان دید از نشنده ارقام
بر سر خانی که میهمانی روحست / مجلس خاص ترا چگونه کنم عام
تا همه بر نخل موم نقل خورانرا / میوه نخبه چو شاخ باده بود جام
نخل کمالیست خبان مباد که هرگز / در بر و بارش رسد تفاوت ایام
ای چون چراغ دولت شمع تو بنکه / چون عهد بستان راوصل تو روح بود
جانی بوا رلی رچه زنده دلی خو زینی / چشمی باری رچه جان آوری چو خسته

سیماب چشک حرمی بر طاس آیینه / از خوی شتن ازانی هر لحظه مضطرب تر
نماز عاشقانی باشد زبان بسته / زندان شب روانی داری چراغ در بر
بالمعه سرابی در رود نیل و هر دم / جانان میفشانی از دود و رتشنگان کوثر
بی آتش کلیمی دود و چشم نزدیک / زان میدمی چو گل بر شاخ درخت اخضر
از زیر دامن تو تا چشمه برنجوشد / دامن کشان رود ابر بر آب چشم کافر
گر ملک جم نداری زیر نگینه خندیت / مرغان بی زبان را چون مستکی سخنور
چون دم زنی بسوزد از تاب ظرحیم / چون کاسه کشتی فروزد بر آب چشم خود
گرگ ترابست در دم نوبان غزال دیرنی / جاه ترابت یوسف ما مال رسیده در در
هر که نقاب شب رنگ از روی برگرفتی / آنکه ثبات گردون در گشت چادر
یا رب چو عشق داری کاینه فلک را / آه دل تو دارد چون روی مه منور
گاه از تو روشنا را از نور دیغ درتن / گاه از تو زنگیان را از آتش نمود گم
هر که نفس برآری بنده بشم لطافت / بر جان نیک مردان از روح قدس رهبر
در کار دولت تو روشن دلان نشسته / فارغ ز تیغ نوبت الملکن زجام گوهر
خوش کرده وقت خود را بر یاد عمده الملک / استاد مکتب عقل مختار هفت کشور
چون خنده صراحی برگرد چشم ساغر / خنده زمان در آمد هر هفت کرده دلبر
در مجلس ارسر زلف مشک و حلقه ها را / بر مفرکله بشمع از بخار عنبر
چون آستین برافشاندم بسوی جانها / شد همچو دامن گل از جیب او معطر
پر شد دماغ عقل از سودای طره او / شد عطسه صراحی از دود او معنبر
کر بر غدار ساقی زیور نهاده از عقل / گو برکنار مطرب از پسته تنگ شکر

چون کرد اتصالی با آفتاب روشن — ماه دو هفته جام زر شد هلال بکر

گفتم که ای سخنور وصف تو نیک میدان — صبر فراق روز کوهی غم تو مضطر

چون خنک سر فرود آر با محرمان بکلا — کیسه مدور خندید بر عاشقان بی زر

در پرده هوایم پوشیده برهنه — از خانه تو آیم چون پرده مانده بر در

ابیات نغز دیده در لوح عشق داده — فتوی لجی ابالی بر مذهب قلندر

در کاستیم اگر غم میخوریم آخر — نور وفا فکنده خورشید مشتری فر

شمس ولی خدا که در اصل گوهر او — پیرایه ظفر بست بر ذو الفقار حیدر

از لطف اوست دریا چون چشم میغ پر در — در طبع اوست آتش چون آب تیغ مضمر

بحر عرض نا کرده طبعش چو طبع آتش — در وهم آن چو ماهی هر حرف چون سمندر

نقش خیال معنی ناگشته کرده خاطر — در قالب معانیش جانی شود مصور

گر روز و شب چو بلبل رسم سخن سرا بند — چون روز و شب نگردد این نالهای مکرر

پرورگان لطفش نوزادگان خامه — آبستنان لفظش دوشیزگان فرخ

بوی عبیر خلقش از بهر صرع آتش — عود الصلیب سازد از خام شیر مجمر

ز آتش زر آب کرده خندیدن عجب تا — گر ز آتش ضمیرش زر سخن شود تر

طبعش که آیتی شد در راستکاری امروز — الزام کرد سجده بر قامت صنوبر

در حرف و صوت نطقش در آیت وصف معنی — یعنی به دست قلم همچون عرض گوهر

بر یاد مجلس او نقش نی برآرد — از چوب خشک هر سال باد صبا چو عرعر

دلخسته شد که را از لمس خاطر او — و آنکه از انجراحت دارد ازین لب [illegible]

ای نقش جان نگاری کلک ترا مسلم — تخت فلک سواری قدر ترا میسر

نو بالغان قدسند دوشیزگان معنی — با تو نکاح بسته پنهان ز چار مادر

طبع تو تربیت کرده همین این آسمان را — در که شب و روز ساعات شد برابر

در سکه سخن کس قلبی نیافت باشد — اکسیر امتحان را طبع تو کیمیاگر

در شاهراه معنی طبع سخنوران را — سوی خطا بر قدس اشعار تست رهبر

مالک رقاب نظمی کرده بنام عالی — گنجی کمال سکه شعر بلند منبر

گر نیست در میانه با او هم عقل کل را — کامکان تمکنات در لوح او مقرر

معنی بلند تا هست از لفظ تو دگر نی — سیمرغ جان به پستی از بهر جز بر سر

در سایه سماع الفاظ خنک شاهین — طوق وفا نگارد بر گردن کبوتر

گر خصمت ار نبودی قصد زبان ما زی — کوته زبان به پستی از تیغ کوه خنجر

من ابرم و تو دریا وین در نتیجه است — مغفورم از سیادم هم بر تو باز دیگر

تا در خزان نه بیند غوغای ژاله گلبرگ — تا در بهار بکند تاراج باغ صرصر

باد از نهال عمر ار ماندست و شمشاد

چون شاخ باد بی برگ چون نخل موم بی بر

ای کمتر از لفظ تو بنام رسیده — از تو زبان کلک بکام رسیده

فیض کمالات تو چو علت اولی — در کمال رسیده جان مدام رسیده

قاصد صیت تو در جهان معالی — چون سخن تو بهر مقام رسیده

جان تر و در نگارخانه معنی — از نفس قدسیان تو پیام رسیده

رایحه لطف تو بخلق بیابی — بی مدد کس چو صبح و شام رسیده

ناظر غور اختیار [illegible] — عمده ملک از شرف بنام رسیده

آتش کر رفته از زبان تو وباز / آمده در غایت قوام رسیده
کلک تو تیغ خط در نفاذ کشیده / چون بسر حرف اشعام رسیده
دست تو انگشت مدبر آب نهاده / چون بخط بحر تحکام رسیده
وز ازل آنجا که اختیار فلک را / کار بتدبیر اهتمام رسیده
اختر حداد ان بید و رکمالت / بر فلک ثابت دوام رسیده
دولت ابد اعیان ز گوهر پاکت / در شرف عصمت نظام رسیده
بحر سیه کار را ز کوشش و همت / کاذ گنج و گهر بوام رسیده
دولت تو کسب کمال و فاحت / از نظر تو بخاص و عام رسیده
از هوس مجلس تو منتظر انرا / مژده صبح از نسیم جام رسیده
روز نشاط تو مغز خشک صبا را / بوی خشک از جرعه مدام رسیده
کار بد اندیش از تجارت نشاطت / تلخ تر از باده تمام رسیده
تشنگی خون خصم زمره تو / تا لب چشمه حسام رسیده
ای اثر نسیم هوای در تو / کشت و فا چون گیاه بام رسیده
بو کند از فتوح خون ز آنسک خشت / تا لب این بحر نیل فام رسیده
میوه تحمر نش از شاخ برگ هایی / همچو بر شاخ باده خام رسیده
گوش بحاجت نمود چنگ گردون / تا خبر حبل اعتصام رسیده
برق ضمیر تو روح تعبیه کرده / خون بدل بدل گوهر کلام رسیده
تیری شب تیر را از آتش ماه / سوخته جان و دل بکام رسیده
ز بد خطت شمع دیده مردم / سوخته جان و دل بو بخام رسیده

قبه گل گشت جان لعل بمدت / چون لب از پرده مشام رسیده
دست تو در غارت خزاین کانها / تا نهانخانه مشام رسیده
برق که پیش از وجود صاعقه جسته / عزم تو در روی بهیم کام رسیده
طایر اندیشه در هوای قبولت / بال و پر افکنده تا بدام رسیده
خاک بر اندود زمانیان جهان را / پای بکجینه مرام رسیده
فرق پراز تا بدست برد حوادث / زخم هم از تیغ در نیام رسیده
دست ده لبو که خوش تمنی / چون بدر حلقه کرام رسیده
پای کشیده نیاز همچو قناعت / تا بسر سفره لیام رسیده
ای تو از منتهای عالم والا / هر سحری تحفه اسلام رسیده
وقف تو باد ذات خضر ما تو غنی / مصحف دوران باختتام رسیده

سفیده دم که نماید سپهر چین / شعاع زر لور صبح از نگارخانه چین
جهان بگرد سطاق آسمان بنهد / ز نور شمع تباشیر کله زرین
هوا ز چتر گل ف ناقه آفتاب شود / چو تاج شاخ گل از عکس گوهر نسرین
سحر نمامه کافور زد چنان از دم / که زهر گشت چو رعد از غم زبان حزین
فروغ لاله خورشید چون پدید آید / چو اشک شمع فرو ریخت غنچه پروین
خیال نقش ثریا کجا توان دیدن / چو شمع لاله برافروخت ماه فرودین
بر تخت بر سر سجاده ملون قطب / ز ماه برو سحر سبحه نبات مهین
تشبیت نمود شکستگی شتر / بخط عمده ملک کمال شمس الدین

خدایگان افاضل که میکند قلمش / در اختراع سخن روح قدس را تلقین

نظام گوهر حدادیان که ملک سخن / ز فیض خاطر او یافت قوت تمکین

هم از نقال مثال علیت او دان / که چرخ بر خط محور نهد سر تسکین

چو عنکبوت سطرلاب شد دقیقه‌نما / ز نور کوکب رایش ضمیر پرده نشین

بجای صورت ناخن عطارد انگیزد / خیال نسخه خطوی از خیال چنین

زهی ز زیور انگار خاطر تو شده / چو پشت آینه گوهرنمای روی زمین

چو حلقه برد اقبال تو کوکب امید / که جای پایش ازین نیافت هیچ مکین

شبی که وهم تو از سر غیب کشف کند / سفیر روح نباشد دران میانه امین

چو نیست گنج و گهر بد سکال دولت تو / چرا کند سر کلک تو در آب تیره دفین

مثال بر قضا نانوشته می خواند / زبان کلک تو چون نون که آید از تنوین

رحمل بار که کلک تو گران بارست / نگاه سر از آن میکند بزیر آیین

چه آیت همه املای طبع تو مجموع / ز زره نقطه خط تو کرده قد یمین

فلک برنج که رای تو شد توجیهی آیت / در انتظام صنایع بصورت تضمین

چو کرد طبع تو وزن تراز وی انصاف / نهاد خانه طبایع ز دور شاهین

زلف جام خسروشان تو چه عجب / که موم بوسه دهد باز بر کف تمکین

بدست حکم قضا گر تو نیستی عنان / ز بار غاشیه گیتی خراب خانه زین

ببوی مرهم لطف خط تو پیوسته / چو حرف کوه نموده شکستگی حزین

ز عشق آنکه کند سجده لعل است / هلال وار شب و مهر روی جلوه زمین

جهان ز مهر تو دارد بوقت شام سحر / نهاده شمع مه و مهر بر سر بالین

ز رشک جام تو خون میخورد سهیل یمن / عقیق هست بهانه ورنه در یمن

محیط از کف تو خاک میکند بر سر / سواد شکل جزیره نمونه ایست ازین

ز شرم تو چو آب میشود سخنم / روان و در روشش از منست هیچ عار معین

نه جنسی نه هم دختران پرده طبع / اگرچه جان دهد از بهر گل کابین

از آنکه فایده نیست تو عروسانها / بجز از مایش مدت ز خلوت عنین

مباح اگرچه نبهره است عرصه میدان رزم / بپیش ناقد رای تو نقد بخت و یمین

بجمال جلوه مرا از آن بود که برگردن / نهاد گوهر نظمت قلاده تحسین

دعای تو چه باخر رسید در دو بیت / که روح قدس کند در پی دعا آمین

باد تاراج داده زیور بستان / مشاطه فروخت باز برگ چو باران

نخ که روان بود و زخم و از جو تقره / پای بدامن درون کشید چو سنگان

بلبل خوش نغمه را ز باغ برون کرد / زاغ که در باغ شاطر است چو قطران

برگ در افتاد و چون نار گذاری / باد بیکجاست چون امید کوان

همچو بخیلان نان پرست در افکند / قرصه خورشید را سپهر ز میزان

جان نمازی نگار خانه دلرا / آب رود از پی نمازی خانه دهقان

بلبل مسکین نشین بهشت دانش / گشت جوار زاغ اهل فضل بزندان

از همه دوشیزگان باغ جدا شد / آبی خرپوش دست بسته در ویران

نار ز سرما ز دست خنده بی لب / آتش سرما زده دیده زنده بی جان

شاخ پر افراز زر ریشه چو گان / بوده قوی دست همچو بحر در احسان

حوض چمن بود و گل ستارهٔ مشرق
ماه خجسته لقا و بلخ شبستان

پیش نیارند دوست را به تمنا
پیش نیارند یار را بجگرتان

همچو منی از وصف سیف ملت و دین شد
بلخ ز ایام در نهایت حرمان

عنصر اقبال احمدان چو محمد
قالع دعوی شرک و حجت ایمان

قوت بازوی شرع و ماحی بدعت
کاتب اسرار وحی و ناسخ ادیان

قدر فلک سای او قبول کرد و
ذروهٔ افلاک را به پستی دیوان

همت جهانگرد او عجیب شمرده
عرصهٔ ایام را به تنگی میدان

خامهٔ او نقش بند چهرهٔ معنی
معنی بکر تا لبوده طغیان

خامهٔ او را چو کاغذ از کتب آرند
ماه به رشوت رود بخدمت کتمان

طایر میمون خشک افسر او هست
بسته میان چون خرد بخدمت لقمان

پیش صریرش طنین نغمهٔ فلک را
نغمهٔ داودان و نای بی سامان

همدم لطف او بخیر به نیابد
نیل به پیش آب ال تهمت دندان

عقل بیچاره کی رسید بجوشش
تیر او ارکی قت و ز سیکانی

ای قلمت اژدهای گنج معانی
ملک تو از گنج خاک خورده چو ثعبان

هندوی اوقات دبیر را تو سایی
خادم اخلاص عطر سای تو ریحان

لطف تو تا پای مرد آب نشد آب
عمدهٔ خلقت بخش و مایهٔ انسان

چشمهٔ حیوان ضمیر تست جهان را
آب بقا همی ز چشمهٔ حیوان

هست دوات تو در مقام کتابت
بدرهٔ میزان عقل و شمهٔ دیوان

جود تو باران حله پوش ربیع است
طبع تو ریحان نو بهار گلستان

شعر تو دیدم قیامتست که در وی
کشته ام از کهنهای خویش پشیمان

وقف کنم بر تو کهنها که خوش آمد
شعر تو با وقف زر جوابت قرآن

عالم و دوران تمامی خاک در تست
پای برون نه سری بر آر به دوران

نزد من و تو هر که با فضیلت شعر است
گرچه فرید کیست و خورده پیش سخندان

ماه سخنوری و تربیت او
شهپر سیمرغ و زال و سام نریمان

مایهٔ تعلیم و در حقایق اشیا
او یکانیست در حقایق ارکان

خون دل مایست منعقد شده یاقوت
عکس پذیر از صفاتش کان بدخشان

سحر رایی درین زمانه و این شهر
فضل به تو زاست و آب شود زبان دان

ای تو تماشای صبح بخت ممکن
خوف مبادا ات از تغیر امکان

کوشش من در ثنای شعر تو است
جنبش مورست و بارگاه سلیمان

مرکز جان را محیط حکم تو باشد
تا چو قلم نهاده زخط و فرمان

چون تبه شد راست با تو بخت مخالف
دست بگردون در افکنش چو گریبان

کیست آن بحر آفتاب عطا
که از و روشنست آب بقا

خرم آباد عمر از و محکم
نرگستان چشم ازو بینا

دختران ضمیر او پنهان
همچو خورشید در لباس حیا

خواجهٔ خوجان اصیل الدین
زبدهٔ فضل و سید حکما

آنکه بر داشت رای صایب او
از جبین عقول داغ خطا

آنکه بگذاشت نور فکرت او
در سر آتش آفت سودا

گشته با لطف طبع او پاکن — از دم باد عشرت و دریا
بوده در مهد عهد او ایمن — طفل نوزاده شه ز رنجا
خسته تیر او فرو بندد — بشمال نفاد دست قضا
چشم مهر او فرو شوید — کحلی ز روی ماه را بصفا
بر زمینی که آستانه او — ذره خاک بر فشاند صبا
پنج عود الصلیب ز و یابد — از پی صرع کرده باد هوا
ای ز قانون فضل تو روشن — آب قانون بو علی سینا
ثمن العاشق تو نجاحیت — نوش دارو کند ز زهر گیا
جرعه شربت تو باز خورد — چاشنی رنگ را ز استسقا
ور نسیم دم تو باز رهد — روی آتش ز علت صفرا
صحت افزای دشمنان تو شد — چشم بیمار دلبران خطا
روح پرورد از نهان تو گشت — عقل فعال و علت اولی
مفرد تست اینکه لطیع — نبض بان نبض میشود گویا
زاده لفظ تست و روی پت — گر بود در مزاج شهد شفا
در هوای تو دیده نرگس — یرقانی بیش چون کند پیدا
گر چون دم تو می شنود — قرص کافور مذنب و دق را
نکند یاد دم تو مسیح اثر — چون غلط در حقایق اشیا
لقوه موج در لب قلزم — شکند کوه در زمان صدا
ای تباشیر در قوای نفوس — اجتهاد تو پیش کار دعا

وی تباید و مزاج جهان — اهتمام تو کار ساز دوا
با شکوه کمال تو کم زد — فالج سیه از ید بیضا
یا خواص علاج تو کم شد — برص چرخ را گر عدوا
از هوای بهار مجلس تو — معتدل بوستان نشود و نما
ور پناه رکاب دولت تست — تنحط شاه راه خوف و رجا
آنکه را که جز قبول تو نیست — در نهانخانه وجود بها
همچو مریم بفیض روحانی — بگذرد اوست عاد را شیا
سرفرازد و در زمانه که یافت — وقت غوغای لیث و با لا
کشته تیغ بی کسیت کرم — مرده قحط مردمیت و غنا
چون تو عیسی همی چه کرده اگر — به نسیم دمی کند احیا
تا بود در زبان اهل سخن — بازوی زال شهر عنقا

باد دایم چو پشت زال قوی
بازوی نام تو بخیر ثنا

بروای نسیم ای دم تو چو جان همه صفا — بجناب سعد دین و اسطه نظام دنیا
سر نظم دور عالم که مدار دور عالم — بکمال اوست قایم لمکان اوست پیدا
بلب افق زمین بوس و بعطر دم مشامش — بسباط صدر او بر نفسی چو نافه بویا
چو بکام خود رسیدی ز زبان من بگویش — که رهی جهانیا ز الجناب تو تولا
قلم عطارد ست از سخن تو لوح معنی — کتب اوایل است از قلم تو خط دارا
بکمال تو خراسان کند افتخار یعنی — بفضایل محمد بود افتخار بطحا

چو نفاذ شهریاری نظرت گشاده ابرو / چو نهال کامکاری هنرت کشیده بالا
اجل ستیزه کار از دم تو چو جرم بکرم / امل نهاده خوار از کف تو چو بخت رعنا
به نسیم لطف جان زا ز هوای مجلسی تو / گل شاخ باده داده اثر دم مسیحا
بکنار جام جود تو امید دل تهی را / رگ آن ز ممتلی شد چو پیاله از می صهبا
تو فزونی از سپهر ار چه سپهر از و منی / چو کمال خط که باشد ز سواد نقطه ابدا
بکمال تو جهان را نظر است دو به نو / بوفای انتظام گهر است میل دریا
عدو سیاه جاه تو بعرض کرد اید / بحساب قهر کرده فلک برده دانگا
بخواص امتحان نظر تو باز کرده / گهر وی که نهان ابرص بحر بر عدو را
نبهی که در هوای تو بال دل پر / چو چراغ روح قدسی شود ایمن از معلا
دم عیسی تو داری که بمعجزات دانی / دل مرده گرم را کنی بطبیع احیا
ز تعهد سخن تو تخاصیت نسوزد / دل کهربا و یاقوت ز ترنج خشک صفرا
قلم قضا بجای که مثال تو نوشته / بکشاده تیر امکان نکشد کمان طغرا
تو بروی بحر و کان بر چو کلیم سیل رو گشتی / که کف لاو زر تو را بکرم ید بیضا
ز نفاذ کار ساز تو سپهر کامران شد / چو کمان بیدلان بر زه اختیار شیدا
بقیاس مهر اگر کان خط از تو ندارد / با مان روز مهر گرفتن تو چو سایه تنها
ز سپاه انتقام تو مجرد است اکنون / مه رایت ظفر از اثر غبار غوغا
تو غم جهانیان خور که جهان بدولت تو / بقوی معنوی شد ز نشاط پیر برنا
بمثال اختیار تو طبایع از جواهی / نفاد باز گیرد اثر از خواص اشیا
ز نشاط زینت آن که ز هر طرف بر آمد / بهانه صدا از دل کوه خاره آوا

بخیال خفته جام تو اجهان نماید / که ز چنگ شیر پرده بشنوند صوت عنقا
ز کمین کین خصمان چه زیان رسید جانت / ز کمند زلف جانان چه خطر بود بهیجا
ظفر از هوای تو در گل تیره حوادث / به سنان و تیر جوید رگ آب جان اعدا
چو زه کمان نشاید پس تیر اگر نباشد / چو زبان تیر با تو فلک دو تاه یکتا
سخن فراخ روزی بولای که دارد / کرمت زبان بریده بحباب تقاضا
با امید وعده وی کف تو بار بسته / طمع نیاز صد ز غم انتظار فردا
چو سخن صدا گذارد ز سواد حرف کوتاه / که چو عقل ذات ثنای تو زمینا
سخنم بلند نام از سخن تو گشت و شاید / که دراز عمری از نام مسیح یافت یلدا
به ثنای دیگران لیک نشایم از پس این / چو مرا بکام شد ملک قبول تو مهیا
مدد دعای هارون بخراف که ببندد / سر گاو سامری را بجلاجل ثریا
چو زحل سپهر هر شب کنم ابله در ره / قدم سفیر وهم از سفر درازت
جو اسپه ز مهر جوش ار چه بطبع من تر زم / نه ز باک خشم چو مهران نه دو بکرم جو
بدلاوری چو چرخم که گرانم و سبک رو / بسخنوری چو تیرم که ضعیفم و توانا
همه حرف و صوت باشد سخنان دیگران / رقم مهندسان را خرد از خط مسما
ز بلی زمین بر آید به بهار بید سوسن / ز بلی درخت خیزد بقیاس خار خارا
سخنی بود که گنج از زر و گوهر معانی / دگری قند بریخ از پس نگار و ابطا
همه کوه ها ز سنگ است و اجابت و عارا / بجز اسب تجلیت نشانه طور سینا
بخراج امتحان تا که بصبح دم شود کم / سر شمع را دواری که بود ز دود سودا
بخواص امتحان تا که بصبح دم شود کم / سر شمع را دواری که بود ز دود سودا

نگو اقبیح خان باد مزاج و دود شمعت — که برون برود دود از چه چراغ غیرت آب

ای برطراز دولت خط کتابه نامت — طغرای فتح و نصرت توقیع مشکفامت

عهد ازل نشانی از دولت جوانت — عمر ابد زمانی از مدت زمانت

انوار سعد صغری بر لوح اختیارات — آثار نحس فصلی از باب استقامت

کاهی جمال زینت از قدر سایه طاعت — کنجوانه جهانت از خسروان بیات

وقت کامکاری بر آیت سعادت — حرفیست نامداری بر صفحهٔ حسامت

از بهر حرز خود را خوانده هلال پیر — ربی و ربک الله بر نعل نیز کامت

در روز بار تو بوده دیده ز دور اسد را — چو کاشیر نقش کرده بر دامن خیامت

قایم بکید کردان همچون غرض بجاهم — اقبال جاودان از ان ماه پس اخرامت

تا شد چو عهد خوبان حکام چرخ واهی — جایی که کار سازد بی احتیاط است

تا از زبان نقصان ایمن بود همیشه — نه ترکیت چنان لیست با حلقهٔ ثباتت

آن صبحدم که در بزم کار صبوح سازی — ارواح قدسی آید از حور و عین سلامت

از سیم فروکش ای تو چنبر فلک را — گر جوش زانه بندد بر حبل اعتصامت

چون آب زنده کانت در بحر شعر مضمر — آب حیات معنی در گوهر کلامت

با بخت و کامرانی منشور تازه دارد — مهر از بیاض صحبت ماه از سواد شامت

همچون زبان خامه شکست تیغ خشمت — تا همچو خط در آتش ایام شد نگاهت

خصم تراکه باد در خاک تیره جایش — بر آتش غم انداخت آثار لطف عامت

از عود و دمیخود چون کاشیر مجمر آرای — خوانی طبع چو دارند از بر مشکال جامت

گردون چو دولت پیر برگشته حال گیتی — گر عهد تو نکردی با جاه مستدامت

چون پای بار و ماهی کرد محیط عالم — سرو گشت در بیاز لطف چون غمامت

داغ وفای تو داشت بر جان سپهر تو پیش — ای نازنینا نه جهد کردش سپهر رامت

چون کوه موج دریا شد گمان تو آذر — دور آتش ازند ارد در سینه غمامت

روزی که راز گوید با جان خصم شمشیر — پنهان زدفعهٔ مرگ در پرده نیامت

در گوش رزم جیبان گوش از زبان چوبین — تکبیر فتح گوید بر موقف تمامت

هنگام جلوه بخت در پیش تخت شاهی — جز همت تو نبوده عالمگیر از معامت

ای سایه‌وار گنجه خورشید راحت است — وی خواجه تاش خوانده اقبال ملک زاد

تیغ ستم ز رفشان بی تیغ کارساز است — حال که پرشانی سلک انتظامت

سیمرغ جاه پرورد در قاف قرب آورد — بر شهپر معالی تاکه چو زال و سامت

تا همچو آفتابی در شرق و غرب رانت — گاهی نشاط حسنت گاهی حسن ای سامت

نوح ان باده داری شاید که برم جانی — زین گلستان نسیمی تحفه کند مشامت

تا روی باده لعل در بوستان مجلس — گوهر نگار کرده از آفتاب جامت

آب حیات تو باد در روشن مدام چون است — آب حیوات فیض از جرعهٔ مدامت

ای نه فلک زپایهٔ قدرت برآمده — صدر تو چار بالش هفت اختر آمده

اقبال با کمال تو در حسن روجو — چون جان و تن بقوت یکدیگر آمده

از قصر کبریای تو بام سپهر را — با غایت بلندی زینت در آمده

روح از نتایج نظر اختیار تو — از کائنات همچو نظر بر سر آمده

در عهد دولت تو تر و تازه شده
پیر کهن چو طفل نو از مادر آمده

شاخ امل ز تربیت ابر دست تو
بی دست برد آب و هوا در بر آمده

لشکرکش مهابت تو در دل عدو
ارواح قدسیان مدد لشکر آمده

تیغ نفاذ دور فلک را هزار بار
از کار تو فرو شده کار بر آمده

هر جا که گشت سایهٔ تدبیر عزم تو
شد زیر بار پای صبا در سر آمده

امید را چو ما ز عطای طلسم از تو
پای مراد گنج زر بر سر آمده

از تیغ فتنه نیزهٔ خطی بعهد تو
در زینهار کلک زبان آور آمده

با اعتدال طبع تو چندان ز شمس
کافور در حمایت نیشکر آمده

در عزمت طرفه سمت روح آشیان تو
در بیضهٔ سپهر ز پر پر بر آمده

از خواندن عزیمت معنی نگار تو
تعویذ آسمان بخط محور آمده

صیت وفای عهد تو از روی امتحان
در عهد گه کبود تر نامه بر آمده

در روزگار قحط کرم طفل آرزو
اندر کنار دایهٔ لطفت در آمده

روز نشاط از کف از تهی شکم
پر چشم و سیر مایه تر از ساغر آمده

با چنگ شیر پرده در سازد شمن نوا
در مجلس تو زهرهٔ خنیا بر آمده

در عکس چین رخش رگهای چنگ او
در گوش او نیابزه خون بر آمده

در پشت انتقام اجل دشمن ترا
تیر قضا بر دل غم پرور آمده

پیغام تیر مرگ بگوش دل عدوت
همچون نسیم بسلام خبر آمده

در ماتم رسول تو هر شب جان بخش
معجر کبود کرده و در چادر آمده

چون ساغر تهی شده در زور کار تو
از دو پت زخم خصم فرو بالا آمده

ای طعن بیان کلک تو بر جان بدسگال
چون حملهٔ شکوه تو کاریگر آمده

سر جملهٔ حساب عطاهای بحر و کان
حشویست از سخای تو بی مر قرار آمده

آب حیات خصم تو از بیم کاستن
آتش مثال در رگ او خنجر آمده

نام تو آشنا شده با بحر شعر در رو
همچون خضر بچشمهٔ حیوان در آمده

لفظ من از ثنای تو با جان ما لب
همچون زبان لب بر از جوهر آمده

تاریخ معتبر بود اندر حساب او
از حد بیخ عمر تو افزون تر آمده

فتح و ظفر بر سم زمین بوس در
صد در ترا چو شام و سحر بود را آمده

از تر و خشک عرصهٔ جاه تو فضله
اکسیر سازد و کیمه بحر و بر آمده

ای جان خود نگار معنی
در قالب تو دمیده عیسی

وی همچو سراب آسمان را
با صورت تو حقیقتی تی

اسباب کمال تست حاصل
بیرون ز کفایت تمنی

آثار نهاد تست فارغ
از علت ممکنات اولی

معمار سواد هیات تو
بر داشته از سپهر اولی

نقاش تو خط در کشیده
در نسخهٔ اختیار مانی

دلها سخن تو دستگیرست
چون موسی را شب تجلی

جانها نظر تو پای بندست
چون مجنون را هوای لیلی

لاله ز نهال گلنگارت
رنگ آورده چو شاخ حسنی

وز نور تو گلستان جان را
نرگس بینده بچشم اعمی

با صورت تو حقیقتی

داده بدل نوا عطارد   مرغان ترا زبان اصلی
یاد شب بزم راز گوید   با مردم آشنا بلیلی
بی منت نامیه و رحمت   افراخته سپهر چو شاخ طوبی
بی رحمت قافیه سوادت   آراسته بر زبیب شعری
از دولت منبع جهانگرد   در ظل تو آفتاب ماوی
فرخنده کمال دولت و دین   اقطاع خور کرام دنیی
احمد که لوای جاه اوراست   مضمون خط کتابه بشری
بر دامن کوهسار حلمش   سر پیش فکنده قاف چون فی
بر تخته امتحان دستش   سر گشته خط محیط چون بی
لطفش بزبان لطف گفته   عذر ملحی ز کام کیبی
بر خشش نفحای می شکسته   ناموس خواص جام کسری
روزی که بجوی بحر و کان داد   بر مذهب اختیار فتوی
خون در رگ کان ز بحر دستش   چون بحر شد از عصای موسی
ای حکم تو پیشگاه طاعت   وی جرم تو دستیار تقوی
احرار حدیث مکرمت را   کرده بروایت تو املی
اقبال افاضل جهان را   داده بنیابت تو اجری
گردد ز فراق مجلس تو   چون ماه گرفته شمع اعمی
باشد ز هوای بخشش تو   کانی زر را گشاده مجری
ذات تو در اصل آخر ازان   از چرخ عطیت الست کبری

در کوه بدولت تو سایل   آمنی شنود صدای ارنی
بدخواه تو دعوی نسب کرد   کم شد ز میانه واو دعوی
ای گشته ز لطف تو زمرد   افعی نگر و دو چشم افعی
اشعار مرا که از رموزست   آبستنی دختران معنی
در زیر قدم سفال خشکست   اجداد و سپهر سروری
تا عقل کند ز منیا نراد   بر اسرار علوم غیب انهی
در عهد عنایت تو باد   چون قطب سپهر ثبات صغری

چو چتر عودی شب را ز جهان برداشت   فلک ز فرق خورشید سایبان برداشت
سفیدکار جهان خنجر صبیح و پیو نبرد   چو مهر کلک زر و بن ز هفت خوان برداشت
پیاده وار فرو ماند چو شاه بجم   رخ شب ادهم شب ز کهکشان برداشت
سوار گشته مهر چون برون آمد   بنیزه خال شب از روی آسمان برداشت
هزار حلقه ز درع فلک بیک حمله   سفیده دم لب آتشین سنان برداشت
ز دور ساغر مینا بر تخت جرعه چو نور   چو جرعه از طبق ماه جرعه دان برداشت
لب افق لسکر خنده چشم بندگی کرد   که بسته وار سخن قفل از دهان برداشت
کلاه گوشه خورشید چون الصحرا شد   شب از عمامه ز جیب طیلسان برداشت
ز بیم آینه روز زنگ ظلمت را   سپهر آینه گردار روز زمان برداشت
خیال بازی صبح سفید کارست این   که مهر از دهن مرغ صبحخوان برداشت
چراغ صبح تو گویی که سایه شب را   ز خاطر خورشید دود مان برداشت

کمال دولت و دین احمد آنکه تیغ ظفر / بعون خامهٔ او فتنه از جهان برداشت
زبان خامهٔ تیغ انتقام او در کار / قلم مثال سر تیغ کامرانی برداشت
هوای مجلس او صورت نگاشته / باحتیاط نظر بند از زمان برداشت
زمانه صورت زلف بتان همی پرداخت / ز روزنامهٔ خطش سواد آن برداشت
سپهر جاست که نقل هلال برو دارد / ز نعل مرکب کوکبش نشان برداشت
رهی سحاب نوالی که با فراخ دلی / محیط منت انعام تو یکان برداشت
صبا ز روضهٔ خلق تو رنگ و بوی که داشت / طبایع از دم او نقش گلستان برداشت
ز جان خسته دلان تا سپهر هم بر داشت / کمال لطف تو آزار دو جهان برداشت
ضمیر خورده شناس تو از ازل ز وطن / ز بهر نقد سخن سنگ امتحان برداشت
گل حباب که بر روی جام تو بشکفت / هوای باغ از و شکل ناردان برداشت
کف جواد تو تاراج بحر چند انکرد / که از زبان گهر موج بحر زبان برداشت
بر وزن زرم تو از حسب کان و گنج بحر / گهر همی آخر زمان توان برداشت
جهان چو در رگ کان استلاء خون یافت / بدست بره عطای تیغ چون کمان برداشت
بگرد دست تو آئین گوهر افشانی / نمونه‌ایست که دریای قدردانی برداشت
همای جاه تو شهپر گشاده باز و بیش / عقاب بچهٔ خود از آشیان برداشت
عدوی جاه تو شهپر گشاده تا بوده / ز شرم جلش از مهر خان و مان برداشت
همه شکوفهٔ تیمار و رنج بار آورد / بدی که خصم تو از شاخ زعفران برداشت
امید لب وحشت ز غیرت چو دید بر در تو / که شیر پرده و در شیر تا سپان برداشت
ز بیم کلک تو چون تیغ کوه و خنجر بید / خیال رحمت خود تیغ از میان برداشت

ز رشک علم تو چون خاک گردون قاف / ز بهر پرده چو عنقا صدا زبان برداشت
ز بوی لطف تو از بهر صید مرغ دلان / روا امکان بر جاودانه کمان برداشت
نظام گوهر مدحت سخن سرا با ما / امید من نظر از گنج شایگان برداشت
ضمیر من که بهای گران فروخت تو / ببر آن که کنه از این بحر رایگان برداشت

بدین قصیده دعای تو ختم میکردم
که دست قافیه عمر جاودانی برداشت

ای مبارک پای گردون پای / وی چو گردون هفت آسمان نمای
در هوای تو آسمان مانده / چون دل بحر دیدگان وردوای
همچو احرامیان برهنه شده / از تو دوشیزگان پرده‌سرای
نقشبندان چهرهٔ جان را / نقش دیوار تو چهره‌گشای
مبدعان عقول کرده ز طبع / آب و خاک ترا به آتش جای
مردم آرای صحن تو چون عید / دولت افزای ظل تو چو همای
قبه گنبدت سپهر نهاد / کهکشان بامت آفتاب اندای
در رواهای نیت هر جنبی / همچو جادو کش آفتاب نمای
کان سیماب با بجوش آرد / چون شود چشم تو گهرپالای
گر بخواهی ز چشمهٔ خورشید / فضلهٔ آب تو بر آرد رای
آتش تو چو شمع آب انگیز / آب تو همچو ابر آتش زای
اعتدال بهار خانهٔ تو / چون نسیم صبا است روح افزای
گنبد گلنگار تو چو شمال / از دم شیر تست غالیه زای

تا لطف از صدف تو گهر زاد
صوت طوطیان شکرخایی

تا گوینده قصیده ای ترا
مرحبا مرحبا و زهی رایی

حقه پر شفیده و بدرو
چون شب جلوه عروس جلالی

چشم برهان و شینه از رحمت
دو و آه تو اگر نه فرسایی

گوهر جعفر آنکه قار و شت
از زر جعفری آن گرایی

آنکه از درع جاودانت نجوم
تیر تدبیر اوست حلقه ربای

و آنکه آینه نعل فلک
پر تو رای لیث رنگ زدای

آتش ما فی کم تحت هملوش
رات بین کی شود زمین نمای

خنگ سر اجل فرو بندد
بردم خصم راه قلعه گشای

پیش الفاظ اوست عقد گهر
سرکم و پرگره چو گوی قبای

با سخنهای اوست نبات شکر
طوطی نطق را زبان آلای

ای تجابید چرخ نافذ حکم
وی بقدر قطب ثابت رای

ای زراع سپهر گشته لطیع
چون سخن صیت تو جهان پیمای

ای حجاب عرض رسیده بخلق
اثر لطف تو چو فضل خدای

تا عقیق سهیل را دارد
چرخ مینا برنگ کاه ربای

همچو خورشید بر زمانه بتاب
همچو گردون به ستاره بپای

ای عهد همه جهان شکسته
پشت دل ناتوان شکسته

روی تو هزار خار حسرت
در دیده گلستان شکسته

تا رنجه پنجه نرگس تو
با جوش طلسم دلان شکسته

از پسته تنگ تو شکر را
همچون دل پسته دلان شکسته

غم در دل خستگان لطیفه
از غمزه تو سنان شکسته

در خون دل آرزوی ما را
لعل تو چو ناردان شکسته

مرغیست وفای تو که عنقا
برجود قفس جهان شکسته

در دامگه امید وصلت
بال و پر مرغ جان شکسته

باید ز تو چرا ... د

خورشید کمال نور دین آنکه
گر گوهر اوست کان شکسته

در هیات کلک او بر آید
رخ از خط قیروان شکسته

تیر سبک عنان عزمش
پشت کره گران شکسته

تا تیر اجل نگار قدرش
زنجیر ودامان شکسته

از سایه پایگه خورشید
که کاه شود از آن شکسته

قرص پروین چو بدر کرده
بر سفره هفت خوان شکسته

آن کلک سخنور عطارد
از خط تو در بیان شکسته

وی ناطقه را چو آفرینش
هر چه آمده در بیان شکسته

در نوبت عدل تو گرو شد
دست ستم جهان شکسته

تیغ فتنه چو تیغ کوه است
رخنه شده و میان شکسته

باز از حوادث زمانه را
انصاف تو در زمان شکسته

سرپنجه شیر آسمان را
از بیم در استخوان شکسته

از قوت بازوی تو بر چرخ / تیر از کلک کمان شکسته
در دست تو کامران چو جمشید / نوک قلم زبان شکسته
در بزم تو شاخ باده گل کرد / رونق شد گل آسمان شکسته
جام تو بگریه و بخندید / شد گونهٔ زعفران شکسته
در دور تو کام بادخواران / بر مایده در دهان شکسته
هر نقش که دیده دشمن تو / هم حقهٔ آسمان شکسته
شمشیر اجل گزاتش اوست / بدخواه تو خان و مان شکسته
در خون عدوت تشنگی را / از آنکه ز روان شکسته
در طوفانی که موج او داشت / شد زورق بحر گران شکسته
با جرم تو کاروان صرصر / از سایهٔ باد بادبان شکسته
بنده که غنود چو سیمرغ / بی دانه و آشیان شکسته
چون دانه ز آسیای گردون / میگردد از این میان شکسته
تا ز رد رستم نماید / هر ماه قراضه سان شکسته

بادا چو قراضه دشمن تو
در سکهٔ امتحان شکسته

روی تو ماه را کلف سیماست / زلف تو روز را شبستانست
در شب هجر تو چه شمع برو / دل پژمرده زنده بر جانست
از تمنای وصل تو برتن / عمر بر عاشقان چه تاوانست
دل امید وصل تو دارد و / گرچه در کار خویش حیرانست

چون خیال ترا ز دیدهٔ وهم / زیر هر پردهٔ نگهبانست
شب روان ره وفای ترا / منزل اختیار زندانست
رهبران خیال روی ترا / آرزوی کمال نقصانست
نرگس تو چو ترجمان خرد / بزبان هندوی زبان دانست
غمزهٔ تو بامتحان نظر / مسیحی جادوی فسون خوانست
در عمت طالع مرا با تو / سعد و نحس و سپهر یکسانست
گر تبسم کند ماه بر حیله / ورنه بر تیغ ماه کیوانست
آب من با تو چون شود روشن / کآسمان زنگ جوده پیکانست
نیست بیم از جفای تو کاخر / در شب و در روز در امانست
جز شب قدر آل یس را / هر شبی را که هست پایانست
آنکه بر دعوی طهارت او / فخر سادات شرق برهانست
پیر آل حسن که همچو علی / خلقش ارواح قدس را جانست
لطفش آب حیوان را بجویست / دستش احیای برق را کانست
آنکه مهمان سرای جاهت را / سبزهٔ چرخ تره خوانست
وی که انجم نگار خوانت را / قرص خورشید قبه نانست
لوح دیباچهٔ کتاب شرف / برنشان نامهٔ تو عنوانست
کاروانان چرخ اعلی را / با بقای تو عهد و پیمانست
شهسواران صف معنی را / در ثنای تو جای جولانست
با نشاط هوای مجلس تو / آتش باده آب حیوانست

ای بساط سرای دولت تو / خانهٔ سور بیت اخضر است

وز زمان تو نام بخشیدن / بر یسار محیط پنهانست

پیش دست نوال دریای / زابر در یوزه کرده طغیانست

صفهٔ بارگه کبریای ترا / صورت کون نقش ایوانست

جنبش موکب کمال ترا / عرصهٔ وهم تنگ میدانست

حال دریا چو آب دیدهٔ ابر / از کف راد تو پریشانست

پیش چرخ مینا چو حلقهٔ خاتم / ملک جاه ترا نگین دانست

گر نه چاکب بد سگال ترا / از نگین ازدلای تیره خفقانست

چون عرق از مسام بحار ترا / هر کجا ابر زند گرمابست

سرفراز از درین زمانه هنر / وز نوا پای غیب پنهانست

کیمیای گهر شناس ترا / امتحان آزموده هنر است

گر بروی مراد بر خشمست / پسته تو تا بای حرمانست

دل بچار ناتو بسنا نرا / از بیت جاه ثابت بجانست

بر سپهر نور ماه تیمش راست / در دلم یاد بستر بکانست

مرهم مرگ برندارد هم / بر دل آزار خلق خندانست

کوب اهل زمانه بر دل من / راست با آبگینه سندانست

اثر زنگ طبع محنت را / خاطرم تیره دید بیوهانست

تا ز احداث عقل پاک شود / خاک را آرزوی طوفانست

مادح تو که گلشن جانرا / خوش نواتر هزار دستانست

اهل بیت رسول را امروز / ور خورد روزگار حیانست

تا قمر را بذات تاثیرست / تا فلک را بطبع دورانست

چرخ تا بهر بخشش اهل دم / بمکان تو نو نوا مکانست

خط تو طره بر قمر دارد / سایه بر شام بر سحر دارد

روح با آنکه هست نقش پذیر / نقش روی تو در نظر دارد

لنگانرا بهای تو بی آب / دیده اختیار تر دارد

عاشقانرا حباب تو بیخواب / پردهٔ روح بر صور دارد

گر نه ماهیست عارض تو چرا / از شب تیره جلوه گر دارد

ورنه مشکست زلف تو از چه / از دم صبح راه بر دارد

لعل تو باده ایست نوشگوار / که حباب از در و گهر دارد

خط تو طوطی ایست شکر خوار / که شکر زیر بال و پر دارد

کاروان امید بر ره تو / رخت بر منزل خطر دارد

پاسبان خیال شب رو تو / دیده از خواب بر حذر دارد

میل گر آتش تو گرم شود / جان چو تیر بدیده بر دارد

داغ گر تابش غمت خیزد / دل چو لاله به سینه بر دارد

در دل تو نبود جای مرا / زانم ایام در جگر دارد

بار اندیشهٔ تو بسیار است / دل نازک چگونه بر دارد

چه کنی گر ز حال ما ناگاه / خواجهٔ خواجگان خبر دارد

شمس الدین آنکه از کرم دریا ‎ ‎ از کفش شرم دارد و دارد

آنکه قرص خوان همت اوست ‎ ‎ هرچه را کون ماحضر دارد

وانکه صفری لوح مدحت اوست ‎ ‎ هرچه را زیج معتبر دارد

باد با حلمش ار در آمیزد ‎ ‎ جنبش از دار چرخ بر دارد

خاک از عزمش ار مدد یابد ‎ ‎ بر هوا پای چون شرر دارد

آفتاب از برای چاکر او ‎ ‎ زیور تو ز قمر دارد

آفرینش برای خدمت او ‎ ‎ دامن کوه بر کمر دارد

پیشکش کرد آسمان بر سر ‎ ‎ چکند حاصل این قدر دارد

زاده خلق عطر پرورست ‎ ‎ اعتدالی که نیشکر دارد

فضله دست جود کیسه تست ‎ ‎ امتلائی که کان زر دارد

بر رگ حجم کار دیده تو ‎ ‎ فصد بر نیشکر قدر دارد

اهتمام تو در نظام امور ‎ ‎ چشم در رایت ظفر دارد

خلق تو بوی مشک را با خز ‎ ‎ از پی جوز در دسپر دارد

خانه چار طاق کون و فساد ‎ ‎ بر بنا اندیشه تو دو در دارد

تا تو در کون چون فرو نیند د ‎ ‎ حلقه وارش دو کر بر آن دارد

بوستانیست بزم تو که ز لطف ‎ ‎ شاخ خشتش ز لعل بار و ور دارد

آسمانیست صحن تو که بطبع ‎ ‎ میل اجلیش در سفر دارد

اندرین قحط مردمی چون تو ‎ ‎ لحظه‌ای رکسمانی هنر دارد

که ترخان کرده خود را ‎ ‎ مهر احیا نیش نا مور دارد

تا ز لای شب سیاه کلیم ‎ ‎ ابره روز آستر دارد

باد طاق در تو چنانکه نیاز
شقه وارش جهان زیر دارد

عزمش ره خرم بوکمان زد ‎ ‎ کلکش سر تیغ سرفشان زد

قدرش علم شرف چو شعری ‎ ‎ بر گوشه بام کهکشان زد

خاصیت انتقام او خاک ‎ ‎ در روی درفش کاویان زد

ماشحنه عقل رایت کارش ‎ ‎ شمشیر نفاد بر قپان زد

ره دار بوهم هم نیازست ‎ ‎ شبها بخیال کاروان زد

یکذره هوای خاک پایش ‎ ‎ بر سکه باد مهرگان زد

در طبع نبات گوهر ان
رهها بعیار امتحان زد

تیغ از قلم تو کامران شد ‎ ‎ روح از لطف تو شادمان شد

از عزم تو آسمان مدد یافت ‎ ‎ تا آنکه بجو استی روان شد

هر مور که از در تو بگذشت ‎ ‎ مار سر گنج شایگان شد

چون نیزه آفتاب در چشم ‎ ‎ در مدح تو عقل صد زبان شد

آز از سر سفره تو برداشت ‎ ‎ همکاسه کوس هفت خوان شد

از آتش خشم تو که در تاب ‎ ‎ رو مجمره ماه بر دخان شد

هر شیر از آنچو شیر مجبر
بر تن همه پوست استخوان شد

عدلت گهری از کان برون برد — پیهم تیغ از میان برون برد
هر حادثه که آسمان زاد — کلک تو یک یک از آن برون برد
هر چین که در ابروی زمان بود — عدل تو بیک زمان برون برد
نوک قلمت چو نصرتی کرد — حرف از خط قیروان برون برد
تاثیر خواص سنگ حلمت — تیزی ز سر سنان برون برد
جودت رگ آب بجوی یافت — وانچه پی آن بکان برون برد

لیکن بسخن حساب هر دو
با دست تو چون توان برون برد

عیش تو همیشه در جهان باد — با تهنیت او همعنان باد
از لطف تو بوستان دولت — هر روز ز پیر تر جوان باد
پیوسته طراز افتخارت — بر دامن آخر الزمان باد
از خانهٔ اختیار خصمت — چون پرده برون آستان باد
در دایره که اعتدال است — چون مرکز قطب بر کران باد
تا همچو کف تو در فشاند — در طرهٔ دیده همه خزان باد

آثار ثنای تو سخن را
پیرایهٔ عمر جاودان باد

ای جان مرا صفای الجسم — تازه بدم تو جان مردم
پیوسته ز امتلای او راست — چون صبح لب تو در تبسم
نوشش ز لب گهر تو خیزد — هستی بمثال نیش کژدم

شاخ خشکی و تر کند مغز — آتش ز گل تو بی تبسم
دمهای تو نای نیزه باز را — آید چو رباب جسته در نم
نقره خشکی چو آب خوردی — گلگون کردی ز تابش بادم
بی پایه وی چو ماه و داری — از پیکر ماه لعل بر سیم
بر میکشی از گزاف و هستی — بی پوست بروی تو ز گندم
کان لعل دور تو در ها ست — چون برج آفتاب انجم
گردی چو سپهر اگر برازند — خورشید ترا ز مشرق جم
با جامه کاغذین برابی — از دست که میکنی تظلم
در مجلس فخر ملک کرده — بر جملهٔ شاهدان تقدم
شمس الدول آنکه از کف اوست — در هم چو خط محیط قلزم
صدری که نهد هوای مدحش — در ناطقه قوت تکلم
در مکتب اختیار او کرده — مستوفی آسمان تعلم
برخوانچهٔ امتحان او خورده — امید نوالهٔ تحکم
ای گوهر پاک تو جهان را — در اصل وجود رکن پنجم
از حلم تو صورت تواضع — در لطف تو نسختی تجسم
بی حزم تو افرشته باشد — چون جنبش بر در ترا گم
بی کلک تو کار ملک گردد — چون رشتهٔ دور چرخ سر گم
عمر تو و مدت جهان نیست — پیوسته چو علت تو لازم
عهد تو و دور آسمان نیست — فارغ ز تفاوت و تقادم

اودراک جلال تو بگنجد | در عرصهٔ عالم تو هم
روزی که بشوید از کف تو | دریا بیهانه ملاطم
تقدیر کمال تو بیابد | در رتبهٔ طلعت تفهم
تا ابر رفیق دل بگیرد | پروردهٔ شبنم از ترحم
تا عدل شکسته بر در تو | بتخانهٔ آتش است هیزم
از دشمن تو سخن چگویم | حکیم بحدیث او نشایم
چون صبح حقیقتی ندارد | کیفیت حال دیو و مردم
با نقش خیال خواب خوش است | تحت خصم تو در تنعم
بر دامن کوه تا نهد ابر | در روی بدل سمور قاقم
هرگز نرسید بخاطر تو | آسیب ملالت از تلاطم

چون حجاب شب از میان برخواست | از نوای سحر فغان برخواست
سایهٔ شب کوچکاه افق | زآتش مهر چون دخان برخواست
از گلیم شب از غباری بود | مشتری وار طیلسان برخواست
عاشقان را و آرزوی صبوح | دود آهی ز شمع جان برخواست
مطرب کوی عشق باده طلب | النظر الطرب کشان برخواست
ساقی بیخواب را دیوا ر | الصبوح الصبوح خوان برخواست
شاهد ان زاچو چنگ خفته گرفت | لبش از نو از زمان برخواست
مرغ اندیشه در هوای نیان | همچو عنقا ز آشیان برخواست

تیغ فتنه زبیم کلکت | محبوس نیام زینهار است
با آنکه سواد هر خط زرین | دیباچهٔ لوح اعتبار است

تا بسته در این طریق و این راه
پی بردن راه اختصار است

شاه انجم دست بالا کرد باز | چتر زرین آشکارا کرد باز
خفتگان صبح را عشق صبوح | از درون دل تقاضا کرد باز
روی پوشان حریم عشق را | صبح مهر انگیز رسوا کرد باز
هرچه عاشق را ز جان پوشیده بود | با نسیم صبح پیدا کرد باز
وهم پیرامون را سودای تو | چون خرد خاموش گویا کرد باز
[illegible] در ره همی که ما را یاد تو | شهر بند کوی سودا کرد باز
ورنه هم با یاد او [illegible] شب دلم | قصد بام صدر دنیا کرد باز

ای همایون عشق را پر سوخته | داغ عشق مرهم هر سوخته
در هوای گلستان روی تو | عندلیب نطق شهپر سوخته
آه آتشبار من هر نیمشب | شمعوارم بی تو از سر سوخته
وعدهای خام دادی شکوری | چون پر اکنده نمک بر سوخته
سوختم دلرا ببوی آنکه باز | عشق تو آتش زده در سوخته
عنبر شب ز آتش سودای تو | هر سحرگه دل چو مجمر سوخته
فال نبود چون حسود قهر ملک | عاشقانت بی تو اختر سوخته

ای هلال عید جان ابروی تو / وی شب قدر جهان گیسوی تو
شام صبح آرای خوی تو شده / سایبان آفتاب روی تو
چشم تو بسته بافسون باد را / تا سلام من نیارد سوی تو
جلوه طاوس جان هر شب / در نگارستان خاک کوی تو
جان نخواهد برد صبر شیر دل / از نگار چشم چون آهوی تو
نور بخش دیده امید را / خاک آن بادی که آرد سوی تو

عاشقانی که شکایت می‌کنند / در جناب فخر ملک از خوی تو

شاه [illegible] اقبال یار غار اوست / آفتاب بخت بر درگاه او
موکب ابداع سیم الغیب را / شاهراه قاصد افکار اوست
هرچه در دور عالم کرده است / زیر بار منت بسیار اوست
[illegible] سخن رقص / از صریر کلک [illegible] کار اوست
چاه مانند [illegible] زمین / آنکه همچون جاه و شخص دار اوست
[illegible] خال [illegible] / از فروغ پرتو دیدار اوست
اندرین دوران متاع فضل / کز رواج [illegible] بازار اوست
آب دولت را صفا آمد پدید / راه دولت را نوا آمد پدید
کز حجاب خوف [illegible] / چهره بکر رجا آمد پدید
شد کتابه بر در راه هر خطی / کز طراز کبریا آمد پدید

از هوای خرمش خاک چمن / صورت مردم گیا آمد پدید
در عرقچینان فقرا امید را / بحر دوستش آشنا آمد پدید
خاک پایش با شرف ترکیب یافت / زر و غبار کیمیا آمد پدید
کلک او بر لوح گردون [illegible] / نقش خط استوا آمد پدید

نظم ملک اندر رای ملک آرای اوست / چشمه خورشید خاک پای اوست

ای ز کلکت ملک جانی یافته / فر کفت اسم کانی یافته
خاطر تشویر جوهر [illegible] / در پناه تو امانی یافته
با زبان وادی عطارد خوش شد / پیش کلکت ترجمانی یافته
چشم خصم تو بجای هر قطره / شمع جان [illegible] یافته
از هوای نسیم خلد آثار تو / روح قدسی بوستانی یافته
چون بیاید بر جناب تو [illegible] / از قبولت [illegible] یافته
چو سهم گرده خشم رجا / در جناب تو نشانی یافته
چون نظر کردن کنون دریا [illegible] / مجد و دولت ساختی [illegible] یافته

روزگار از فر تو معمور باد / چون ابد عمر تو نامحدود باد
سایه جاهت چو تیغ آفتاب / در فضای مملکت ممدود باد
کلک دربارت عروس نظم را / نقش بند کلک مقصود باد
طره زنجیره از خط تو / حلقه دولت سرای جود باد

گر بگردد شارع مدحت ز دو — راه بر پیک سخن مسدود باد
همچو آتش از عبیر خلق تو — دامن باد صبا پر عود باد

تا نیفزاید ملالت ختم شد
چون خصالت عاقبت محمود باد

باز پنهان شد از نظر صورت حال اختران — روشن شد ز زنگ شب آینه خاوران
نیزه کش سماک شد نیزه کشان سوی افق — ریخت مجره در کنف ادهم شب زیوران
بر سر غول آتشی تیر شهاب شد روان — همچو درفش در پیکر دیو سیکران
بر سر ساج جدی پس بال زننده کرکسی — چون بنشاط و آنه در خانه مرغ تو بران
نی پر و بال میطپید تا پیر در آشیان — چون بمیان دام در پر زدن کبوتران
چرخ و شنده چو شبنم در پی عقده ذنب — چشم رصد نگار در صورت ماه منظران
دور فلک فکنده با شقه زرنگار شب — مقنعهای آنچون بر سر سبز چادران
نقطه هر ستاره بود چنانکه بر چکید — بر سر سبزه قطره از عرق نگاوران
شکل هلال گفتی پاره زر نهاده ام — از پی زیب جلوه بر دست هلال پیکران
چرخ چو نعل مرکب مفخر شرق از زمان — حلقه ماه نو نمود از پی گوش دختران
صدر صدور فخر ملک آنکه سپهر خواندش — سایه آفتاب حق گوهر افسر سران
ای ز پی [illegible] جان و دل تو داده دلبران — جور و جفای تو به از مهر و وفای دیگران
جان ببرند عاشقان از لب طاق ابروت — رانکه و روست این زمان منو گره دلاوران
من ز کدام داور انصاف ستم خود دهم — روز مظالم سپرد او خود تو داوران
از تو بنا سک شبی در پی وفای عهد اگر — چشمه مهر را بسی سایه ز چشم کافران

بدخواه تو بی نمک شده همچون ترازو از زبان — چون خورد خصم بی نوا از شب دوران گزها
زین پس نگاهی دوم در ایجاد در آید از زمان — ابر کفت را کیدم از بر شب کراف گزر
چون سروی شاخ شکری کرده میان دوان — وز زلف تو اندر چمن کمهرکان شاخ و طن
بر رخ نگار دو یاسمن تا شد باد مهرگان — نهند تا بید قضا طبع سموم اندر صبا
در ربیع مسکون هر کجا تو بشد مهرگان — از بسکه گرید خصم تو موج سرشک چشم او
کاو زمین را از نه و پیروزی ماند اعوان — سد باد زین دوران همه کافرون نو دهر فخم
یکچو شد چنین فرمتم ارشد مجر سلجان — از شمس صدی سخن راند کس دیو سعید من
اندر زرمگاه تهمتن گوید کسی ازو دیگران — در طبع برق آسا زمن روشن کند اسرار من
در خطی اشعار من بابی ولی ردوش ملکان — چون بجگر با خنده بن که کلک خشک دارم چشم تر
همچون شو ماند در جگر آتش زده ابر نهان — چون ابر نیسان اشهم با گریه خنده ام سروم
سرگشته حیران میروم با گریه یاد اندر جهان — نظمی چنین پرداختم اصلی بدین ساز ختم
چندین که انداختم در دامن آخر زمان
هر حرف او ظرف ظرف در معنی از صدف — هر بیت او اندر شرف باشد شعر تو امان

قلب سخن بربتیه صد گنج در هر زاویه
چون ختم کردم قافیه افتاد آخر شایگانی

صبحدم چون نقاب برداری — صبح آفتاب بردارد
از جمال عروس مهر اندم — صبح مشکین نقاب بردارد
ور سر خوشت شاه کلیم — قطب با نقاب بردارد
پرده از روی لعبت دیده — صورت آرای خواب بردارد

در شب تیره بار اشهب روز — سپهای خراب بردارد
پرچم قیرگون شب را صبح — از سنان شهاب بردارد
همچو زلفی که از عذار بتان — صدر عالیجناب بردارد
روی بازار دین امام جهان — گوهر عقد انتظام جهان

صبح خیزان چو جان برافشانند — آستین از جهان برافشانند
از غبار مواکب افکار — بهوای جنان برافشانند
چون کریبان دل فرو دربند — دامن از گرد جان برافشانند
در نهانخانهٔ امید از چشم — گوهر بیکران برافشانند
بر سر صوفیان صفهٔ قدس — همچو آتش روان برافشانند
شاهدان نگارخانهٔ شب — زلف عنبرفشان برافشانند
تا بر اوراق مدح صدرالدین — همچو خامه زبان برافشانند

کارساز افاضل عالم
زبدهٔ دور و حاصل عالم

هر کرا عشق در میان انداخت — زنده بر آتش هوا انداخت
وانکه در کوی عشق خانه گرفت — رخت در کوی آنجهان انداخت
در هوای که رخت آتش عشق — مرغ عصمت پر امان انداخت
گرچه کوکبت مرد را در راه — سبب سیل غم توان انداخت
ای لب نو رق حیات که تو — موج سوداش بر کران انداخت

ای لب جان تشنه را کاندوه — بر لب چشمهٔ سنان انداخت
الامین آن شد ز غم که رخت امید — بر در صدر کامران انداخت

صدر دین نور آفتاب صدور

آنکه عدلش در ستم بندد — دیدهٔ جور متهم بندد
آنکه مرغوان فتنه را هر شب — بخت بیدار او بدم بندد
بر سپیران ممکنات بجزم — راه آمد شد عدم بندد
عشق انشای معجز حسنش — زیور نطق قلم بندد
آسمان از سواد لف خطش — پرچم فتح بر علم بندد
آفتاب انجالت راءیش — پرده بر روی صبحدم بندد
کلک او در خیال خانهٔ آز — نقش دیباچهٔ کرم بندد

خامه از دست او سخن گویست
خاک از لطف او سخن بویست

کلک او چون زبان گشاده شود — مهر گنج روان گشاده شود
از خدنگ سبک بر غرش — رگ قیفال جان گشاده شود
وز نهیب غرادهٔ جاهش — قلعهٔ آسمان گشاده شود
کین او گر کمین کند در کوه — تیغ کین از میان گشاده شود
از ثنا نهادش صورت دیوار — همچو خامه زبان گشاده شود
ور عطاهاش بر دل بیدار — عقدهٔ امتحان گشاده شود
با صفای ضمیر روشن رای — گره حرف جان گشاده شود

ای حسمی

ملک سلطان بدو برافرازد | خاک ترمذ ز گوهرش نازد

ای سحر دود شمع گلشن تو | صبح اقبال رای روشن تو
علم کلک ازان شتر چو کرد | گرد بر عطف کرد دامن تو
راست کرده نوای مطرح | پردهٔ عنکبوت روزن تو
عاریت خواسته سیاهی تو | طرهٔ شب ز روز دشمن تو
کاردار آن آسمان کرده | عهدهٔ کار یا بکردن تو
با نبرد سپاه فتنه شده | عصمت کرد کار جوشن تو
برده صد بار آب گوهر تیغ | صولت کلک دشمن افکن تو

منهی غیب نوک خامهٔ تست
فر دیهیم در عمامهٔ تست

شاهد بخت در وفای تو باد | مسند جاه تکیه جای تو باد
تکمهٔ زرنگار شقهٔ روز | برزه طاق کبریای تو باد
پاسبان سرای پردهٔ جان | پرده دار در سرای تو باد
منتهای مقاصد آمال | تا ابد روضهٔ قبای تو باد
تا بود ایمن از زوال فنا | روز دولت ز صبح رای تو باد
از دفع چشم زخم زمان | حرز اهل هنر ثنای تو باد

وز پی انتظام کار جهان
کارگردان دعای تو باد

عاشقان چون طیلسان کبریا در سر کشند | دامن همت چو پرواز هر دو عالم برکشند
در صبوح عشق چون بی خویشتن خلوت کنند | شاهدان نازنین قد پیش در برکشند
روشنی چون آینه زاه سحر چون بدر انجم | در شب خلوت عروسان زحمت نور
هر سفیده از وفا رنگی بیا مهره ازان | وحکم ابداع را بر روی آل زر کشند
تا نکرده تر ز موج آسمان اشک آن سحر | دوستان پاک دامن عطف دامن
چون قلم هر که بخط نسخهٔ معنی رسند | خط نسخی بر سواد طارم اخضر
گر ز مرغ دیده و دل در دام عشق افتد | هر شتر مرغان درین ره ریخ تیز از بر
شاهبازان پای بر دست سلاطین کی نهند | گرچه هدهد را ز فرش منت افسر کشند
تا تو همچون مجمر پای بند صوری | تن به گر عود وارت زیر بار جز
شیر گیران نسیم جام وحدت را چه باک | از خیال صورت شیری که بر مجمر کشند
ساقیان عشق چون پیمانهٔ بیادی در دهند | جان وحشی را چو باده در خط عز
از شراب جام عزلت و قسمان خوشتر نو | چون پیاده مجلس صبح رهنمون بر در کشند
صدر دین بوبکر امام الملک آن کز نام او | نقش نصرت بطراز ملک شه سنجر
آنکه ابکار معانی در شبستان خرد | پردهٔ لطف از ادای لفظ او در بر کشند
جامهٔ کلک بر کرده و زان کوه قدر آسمان | روز تذکیرش بسان پرده زر بر کشند
دختران نقش روز از احتساب علم او | بر بساط ناسزیدا در گوشه چادر کشند
ای فلک قدر آفتابی کاختر از چشم زدن | همچو پایه در زمین از رعب ملک کشند
در طبایع از صفای تست گر نوری نهند | گل نیابی لیث و روبین عنبر کشند
از جلال ارکسی در مجلس تو جاه دید | طوطیان خاک کوی تست تا شکر کشند

آتش مغلطه در کوه از بخل گشته — کهکشان از کان کجا لعل جگر گشته
آسمان در قبضه قدرت نگاری [illegible] — گر [illegible] خاوران [illegible]
پاک شود [illegible] — بر خلاف [illegible] خنجر گشته
[illegible] — [illegible] گشته
شاه [illegible] — اختران [illegible] گشته
[illegible] — [illegible] گشته
در غبار موکب [illegible] — [illegible] گشته
کوکب اقبال تو [illegible] — در حضیض [illegible] گشته
شاعر [illegible] — [illegible] گشته

نظم سلک کائنات از گوهر [illegible]
تا عرض [illegible] گشته

[illegible]

یا رب بیانی نیست یاری جانش سهد ما کسی   برس از تهمت سعدی با نفاق وطن
کانچه او گفتست اگر بر کوه طوفانی المثل   شرم دارد در جواب آن چند از خویشتن
تا بر آید بهر پستان از چه پی آب لو   چشمهٔ زر بین مهر از تا ... زان لب رسن
باد از تاب حوادث دشمن ... تو   پیر گردون خشک لب او چون چاه ذقن

[illegible]

دل وقت صبوح غم چون چه انداز(د)   چون صبحدم از شادی جان خرقه در اندازد
ور تنگ جمال او بر دیده رود حرف   زالمس چنگ سازد بر ... اندازد
بر لوح ضمیر از دل تصویر کند نقش   کاید زره را اول چون خامه بر اندازد
عاشق با امید وصل ار کشته شود ...   غواص ... دریا جان در خطر اندازد
صد شور بر انگیزد تا طرح کند کاری   صد رنگ بیامیزد تا یک نظر اندازد
ور زانکه فتنه چرخ عشق چو کمر بندد   از ناوک مژگانش گردون سپر اندازد
ترک سیه چشمش چون آید بیکتاکی   سیمرغ هوای جان اندیشه پر اندازد
عناب شکربار لعلش چو حقه ...   خورشید زره پوشد چون طره بر اندازد
جادوی فسون خوان شد چشمش که بهر لحظه   بر عقل شبیخون ... از راه در اندازد
هندوی زبان دار کشد گیسوی پر چین   از مشک ختن بوی چون بوی بر اندازد
شهلیست در آشفته از کس لعلش   چون رشته دندانش بر یکدگر اندازد
پیوسته همی سازد از بسته نمکدانی   تا سوخته را باز سم ... اندازد
هر نیمشبی ما را یاد گل روی او   در خوابگه دیده خار سحر اندازد
در محفل ... ار شکر   در غمزه بسوی ما با دام بر اندازد

شاه سخن آرایان بو بکر که کلک او   چون عدل عمر ظلم از دهر بر اندازد
آن گر نظر بخشش بر طارم گردون   چون خواب شب از چشم مرغ سحر اندازد
ز رجع نبارد پیش سحاب خشمی   دست وی اگر سایه بر کان زر اندازد
در نسخهٔ احسان را ابر از کف او کرد   بر صفحهٔ تیغ کوه دریا گهر اندازد
گر پیش پر افرازد اقبال وی آتش را   از صورت در آب بخون ریز بر اندازد
تا ثیر هوای او از خاک بخاصیت   در برگ ... گل بصر اندازد
را لحد که بر حیثیت از شوکت جاه تو   شب سرمه بیداری در چشم خور اندازد
آنجا که بر گلشن خطی کشد از عنبر   تو خنده بجای زهر افعی شکر اندازد
ای شیر فرسا زد لشکر کش قهر او   روباه کمند کین بر شیر بر اندازد
ای مهر سخن صدری گر طره دستار   اقبال رد او در سر هر تاجور اندازد
کوه از ... خواهد تا از تو سخن ...   در حلقهٔ ذکر او تیغ و کمر اندازد
در جستن حصبت تو آرام جهان ...   خورشید سوی انجم نور از سفر اندازد
همچون شب مرگ امروز در جان عدو حصمت   لرزه ... سحر اندازد
احداث سوی دشمن از قلعهٔ حزم تو   ... بر اندازد
مهتاب بخط بدلی خط تو نتواند   تا جا به لای ... اندازد
شمشیر اجل از رشک ... خود را   در سوخته قهرت همچون ... اندازد
در دور تو بحر شو چون ساغر ...   موج طرب اندر سر ... اندازد
تا خاک بهار از باد پیرایه گل بندد   تا چشمهٔ مهر از آب سایه بر اندازد
چون سایه چو باد آسر بر کسی کو را   از حلقهٔ جاه تو گردن بدر اندازد

ای ظفر موکب ترا همراه / طاق پیکر حریم تو قبه ماه
وی بساط سپهر قهر ترا / شاه انجم پیاده درگاه
خرم تو مهبان علوی را / بکند از ضمیر خویش آگاه
عزم تو مهتران گردون را / از ره راست بفکند صد راه
بشکند گرد نان موکب تو / شیر ایوان تو بسجده گاه
چشم روشن کند بدولت تو / صورت آینه زنگ آه
راست کرده سواد پرچم تو / طرهٔ فتح خط نامهٔ شاه
لطف تو در نقاب شرم تو / عفو جان بخش را بعذر گناه
نشود ماه نو تهی چشم از / بدر راز مهر تو شود یکماه
کلک تو چه لعبتان معنی را / جاه از لالی می کند که گاه
زانکه از بهر زیب می بخشد / مردم چشم را بنور سیاه
گر سحر دعوی کمال کند / شاهد نظم تو بس است گواه
چون زباد خلاف تو فتد / خصم در چاه نحس بد ناگاه
موی او بر زنخ رسنی کرد / تا برآید بدان رسن از چاه
هر کجا قهرت انتقام کشد / زهر گردد مزاج نوش گیاه
گر ندارد بدرقه عدلت / شه ره خرم را بملک نگاه
در شب از بیم بر نخیزد پیش / کاروان نسیم صبحگاه
هیبت آن تیغ تو که از دو / گذری نیست خصم را ان شاه

لاجرم از نهیب هر سویی / مهر و قمر را بسر چو کلاه
آنزمانی که یاد کر زکند / حال بر دشمنان ملک تباه
پرکشا کاسپه برون آیند / حمله چون تیغ تکمیل و یکتاه
همه پر دل چو باد در حمله / بلکه کر را چو آب نصرت خواه
همچو سیل از بکوه حمله برند / کی چو باران نه اندیشند راه
از نم خون که بر زمین ریزد / ژاله نیز ابر کی و سیاه
شیر افلاک را بگاه ستیز / در هوا پوستین کند روباه
از بساطی که مرگ را باشد / تا شود رمح تو زبان کوتاه
در دوش تاب ماه رایت تو / طرب افزاید از دق جانگاه
دست دور فلک بدان بندد / که ورا دولت تو داد پناه
گرچه از رنگ پیاده زخم خورد / پیل شطرنگ از حمایت شاه
تا که باشد کنایه شب و روز / علم غم خلقی در افواه
همچو ماه علم مباد جدا / علم عمرت از کنایه جاه

باش تا ابر بار رنگ شاید / غنچه گوی ببار رنگ شاید
طوطی نوبهار زرنگ آمیز / شهپر سبز کار رنگ شاید
نو عروس چمن ز پردهٔ غیب / چهرهٔ گل نگار رنگ شاید
طرهٔ سبزه را که جلوه او / با دو شاطه و ارنگ شاید
ابر شوریده را لخندهٔ برق / لب گوهر نثار رنگ شاید

باغ در بزم پهلوان جهان / سخنهای چنار بگشاید

نصرت ملک و ناصر ملت
تیغ اسلام و حامی دولت

لاله چون شمع جان برافروزد / بزم گلشن از آن برافروزد
دیده ابر چون فرو بارد / آتش ارغوان برافروزد
ساغر لاله چون برون خندد / چهره بوستان برافروزد
از تباشیر صبح گل هر شب / قبه آسمان برافروزد
ابر کز تیره شد چو از چشم / عارض گلستان برافروزد
چون حسود علاء ملک شود / کارش از یکزمان برافروزد

شرف الدین سپهبد ایران
انکه خون شد از و دل شیران

بلبل چون صبح بر چمن خندید / لب گل غنچه در چمن خندید
از سرشک هوای تر دامن / برق بر عمر خویشتن خندید
ور نسیم شمال روح نگار / دل پژمرده سمن خندید
ابر کو نهر نمای شاخ طرب / زانتظام گل پرن خندید
همچو چشم صراحی و لب جام / ابر بگریست و نسترن خندید
لاله لب بزم پادشاه کرام / گر بخندید ممتحن خندید

صورت آرای صف میدانست
روز بازار ملک سلطانست

گل که در زیور جمال اوست / خادم خلق عطر بر در اوست
شاه انجم ذکر چه نور دهست / خاک پایش فروغ افسر اوست
سایه شهپر همای ظفر / هر کجا هست لازم بر اوست
چشمه مهر در محیط سپهر / پرده گرد ارشته در اوست
هست آن بحر همتش که در او / فضله موج جود گستر اوست
هست آن تیغ خاطرش که بطوع / چشمه آفتاب گوهر اوست
چون بکین رمح او کمر بندد / بر سنان پرچم ظفر بندد

رایتش آستین به بدارد / ملک فغفور چین بدید آرد
مهر را در کشد ز برج اسد / گر کمندی بکین بدید آرد
هر کرا گرز او بخاک نهد / ور زمانش زمین پدید آرد
گرد ران پرده رعد ره یابد / صورت از آن خزین پدید آرد
بر زمین از ثنای او خوانند / خاتم جم نگین پدید آرد
در پی گر صفای وی بند / هرچه دارد دفین پدید آرد

همچو رستم بتیر شیر افکن
بر کشد مغز گرز رویین تن

انکه چون رمح او قدم بر داشت / جان رستم ره عدم بر داشت
تیغ عدلش چو در میان انداخت / از میان طلوت ستم بر داشت
در صف روم از طفر / نقش و بازوی علم بر داشت

ناوک پاش و بخاصیت — چون خدنگ از رگ بقم برداشت
همچو ابر از چمام او در رزم — چشمهٔ تیغ فتح نم برداشت
گوهر تیغ طبع او بصف — ارمک از تیغ صبحدم برداشت
خط دریا جو دید دست ورا — از کفش نسخهٔ کرم برداشت

ای ترا در دعا مدد گر تیغ
وی ترا در مصاف بر سر تیغ

بخواص گفت شاه گند — بر سپر دشمن تو گوهر تیغ
ملک شاه راست کن تیغ که هست — بازوی تیغ را مدد گر تیغ
گوهر از نظم شه لمهای ترا — همچو آتش نهان شود در تیغ
روز هیجا چو تیغ بر داری — جان فشاند عدوی تو بر تیغ
تا بود صبحدم شه انجم — برکشد از نیام خاور تیغ
باد چون کوه خصم تو که بود — با میان شکسته بر سر تیغ

درد عشق از نماز کی آید برون از نظر — خون دل از خاک ایمن باز توان بر ندارد
در حریم روز شی عشق و پنهانی نگر — تنگنای عرصهٔ غمخانه مهمان بر ندارد
باز زلفش پریشانی مکن چون باد چین — کاندر اقلیم وفا پیدا و چندین خار بر ندارد
دل که مست عشق شد از دم هشیار نگو — هر که باد وصل یابد درد هجران بر ندارد
با خیال زلف او دل نقش رعنائی — از خیال آباد معنی نقش ایمان بر
در تماشاگاه دوران دم مزن — رایحهٔ گلبن رحمت فصل زمستان بر ندارد

گرنه بود

عاشقی مفلس پر از حملهٔ غوغای هجران — پست تیری باشد آنکو بار کاکل
باد کم سمای لنز خود و در ره معنی گهر — خانهٔ چشم تبان آشوب طوفان بر ندارد
زلف کان از غشه چند پای بند دل — باد گرد کدان جهد تخت سلیمان بر ندارد
آشیانی کرد با خود مردم آبی دیده — لاجرم از آفرینش منت جان بر ندارد
شاه را دولت سرای دین عمارت کی پذیرد — با خراج کبریا اسباب ایمان بر ندارد
از کرامت بیان سر صحبت که طبع آنکه — غنچه بازی کردن با لسک و سندان بر ندارد
مرد صورت جوی را چون خاتم در انگشتری — دل لعل خودبان خون بخشی داد ان بر ندارد
تا ز اجرای سعادی همچو می صافی نگردی — ساغر گردون ترا از خاک جرمان بر
همچو درد تیره کرد جام بخت آنکه او — دولت لشکرکش ایران و توران بر ندارد
صاحب تیغ و قلم عالی علاء الملک — از قلم جز تیغ تیزش خط عطشان بر ندارد
آنکه عقد ملک نظمی یافت با کف او — از بساط نظم کلک گوهر افشان بر ندارد
گشت اندر گرد صورت داستان آل و اسباب — تا ز تاریخ کمالش نسخهٔ آن بر ندارد
در پناه احتساب عدل راست کار رشتی — مرهم آزار جراحت پیش پنهان بر
نیزهٔ جاری زبانش از دل یک مخالف — نقطهٔ موهوم شبهت جز ز برهان بر
تا شعاع تیغ او بخندد بر سحر را — رنگ شب زآینهٔ خورشید تابان بر ندارد
روز رزم او چو خیمه کوه دامن در زر آرد — تا چو کاه از جای سنگین تیر باران بر
هر کجا حمله کند هر گرز باشد آنکه در محشر — روی تیغ کوه را آندم چو سوهان بر
اندر آن میدان که طبع خشک چوگان — خر توان کوس و طعن رمح یکجان بر ندارد
ناوک خصم از هوای رزمگه پروین نبرد — حملهٔ دشمن غبار از صف میدان بر

چون ترا از چشمهٔ خورشید متواری بود
تا ز پشت تو عکس تیغ کوهسان بر زند

آرد دم شیر علم دندان برآرد تا که او
تا ظفر از دستهٔ شمشیر دندان برزند

خصم جایگاه آن زمان از ره سکونت ...
تا به آب تیغ آتش از زره کرباسیان برزند

عیش باشد با نفاق تیغ نصرت کشته او
گر پریشانی صبا از زلف جانان برزند

تا بود او را جهان معمور ماند عدل شاه
عدل او گر بار خراج از شیر ایوان برزند

ای رسیده صدر تو جایی که زور بازو آن
قصهٔ زرین رخش هندوی کیوان برزند

تا صف آرای سپاه شاه در میدان
زور زور رخش فتح تو اندکه فرمان برزند

عهد تو هر جا عزیمت کرد راه کهکشان
سر چو مار انجا سپهر از خط فرمان برزند

گر چه چون زاغ کمان حمله تن اشحا شد
خصم را هر گز همای از کنج ویران برزند

رمح تو از خط بخشش خرد رشت تا
از دل خصم از سواد حسرت افغان برزند

در گلوی کان حلق آرد بجای گریه خون
دست تو گر چون لعل از لعل کان برزند

آسمان وار از شرف بر چشم کرده کرده جا
از پی آنکه تهی دو دست لعبیان برزند

از دل چون کوه تاریک عدوی قوت تو
چشمهٔ تیغ سکندر آب حیوان برزند

بر دل دریا غباری هست از دست کرم
از میان بحر فیض لطف از پیشان برزند

چون درخت نخل بیدان دست او برگی باد
هر گر انگل رجا چو شاخ مرجانی برزند

تا همای چتر را در استخوان رنگی تا شد
با عقاب رایت از دام زره دون برزند

آنچنان بادا که هزار عقاب رایت تو
سایهٔ نصرت همای چتر سلطان برزند

بطراز شقهٔ چون علم روا فتاب
پرچم شب را گشاد از سر صبح تهان

تو باشی

نسر طایر شد نهان در دام طوطی رنگ چرخ
تا بر آید پر زنان خورشید چون زرین عقاب

بر غدار شرق از سیماب خطی شد پدید
همچو نور شب کافند در خط مشکین سحاب

آفتاب اندر سیاهی صبح از انسان منتهود
کاتشین رو ورق نهان کرد در جیب سحاب

در میان پوستین قندز شب طفل صبح
بود مانند چو وصل بچه کاید از غراب

دود اگر از شمع بالا گیرد اکنون پیچ پیچ
دود ظلمت پست شد از نور شمع آفتاب

فر زمین را آسمان میداشت دوش از پنه چرخ
صبح چون نیم رو بنماید در چراغ ماهتاب

دور نبود گر بیکدم عالمی گیرد از آنکه
صبح ضحاک مهد تیغ زن از آفتاب

خیمهٔ گردون که چون خرگه سیه بود دوش کلیم
گشت گلگون همچو صدر مجلس عالیجناب

مفخر عالم علاء الملک ملک آنکه چرخ
همچو جرات از علو قدر او از اضطراب

آنکه باشد نقرهٔ خنگ آسمان اندر سیر
زیر دستش چون عنان و پایمالش

پاسبان حزم او تا گشت با ملک آشنا
بخت بیدار عدو شد غرقه در بحر خواب

اندر آن مجلس که بخشد موج در او طرب
وز حجاب لای از خجلت نهان گردد سراب

ای رفانون جلالت نعت دریا گیرد او
وی ز فهرست کمالت جار عنصر یک باب

گر نبودی جلوه گر شاطهٔ انعام تو
چهرهٔ بکر امل تا حشر بودی در حجاب

مرغ امید از بهر دو در هوا جاه تو
همچو بار چتر سازد آشیان از زر ناب

هر که آید در وجود از خوان جود سیر خورد
از غایت شیب بود زان جسته حرص عالی جناب

از پی تفریح اهل فضل در ایام تو
دور نبود گر طرب زاید چو باده از سحاب

با وفا عهدی ندارد همچو بیل عارت
گر بچهره بر آید بد سکالت چون حباب

گر نه چون خیمه کشیدی پای در دامن عدو
دست قدرت میخش در گلو کردی طناب

چون ارکان

خانهٔ چشم عدو را آسمان از لعل شد
چون نگین دل لیسی و گهر کرده کباب

تا تراشه مهر آبی داده شود انگشت گیر
سیل لعل آبی نهال برگ گیتی را خراب

قطره گر باید از دریا مگیر ست تو
چشمهٔ خورشید ماند همچو ملبی بی آب

سرو را پسندان ازین پس بهره و
در مراد او چو الف لبران در پیچ و تاب

گر بخواهی برای صدر دین در نظم و نثر
دختران بکر معنی آید از تو نقاب

تا بود در روی دایم مهر اختر دل نواز
تا بنالد رعد همچون رعد شکن بی تاب

خصم شد دل با تو چون موج باد ادبیر
فرد رو در چشم خود افتاده مالا

بندگان خاص تو چون گل بعالم
باد جان صدر تو چون مل بهر دم

چون شب عید بتمان سور خصم عمر کاه
همچو صبح روز هجران روز عمرت بی حساب

چو بر تست این نیچاوه که هست از لعل
چه محبت این زر اندوده سنان

عجب رمحی که میر بر دستان از رفشان
عجب تر ی که بخیر بر شکیس

اگر بادی زند بر روی تیر آهنین باید
که امار و شهاب چرخ شهاب سوی

بر تنم میرود در شب چو سوزن حلقه
بجای آنچنان در پوست پوشیده ست

چو مار تیر دندان میخاید سر خود را
ز غم آنکه پیوسته همی دارند بیحاش

بصورت همچو برجست و بمعنی ابر را ماند
که چون از خنده در ماند نه بیش کرباش

فلانی زیر ران داده همه تن هم واداش
عقیقی و من دارد همه دل لعل

بپای مرد شکست حال او چو بند
که چون در گیرد آخر کار عمر آید

ستون خیمه را ماند کشیده پای دامن
درون غنچه را ماند دریده سر

تو گویی در نهاد اصل و فرع شجر اید
که و ظلمت ز چشم خلق تو اگر

وصال دلفروز او بگاه عمر این بهتر
که آب سحت فرو میرد که شد نور

ز سپهر بابا چی ز خانه بیافت فی بی کاکی
گر ز بر زهی مار و یا قوت در افشانش

ید بیضا نماید شب چو روز نیز در بخشش
کف راد علاء الملک چشم گوهر افشانش

جلال الحق و الدین فخر عالم که مسیحا
ز بهر فخر ملک خویش فخر الملک سلطانش

ملک قدری که بر چرخ از جلالش سایه افکند
مه و خورشید امان یابند از تابش

چراغ خانهٔ ملکت سراسر از آن ایشان
صفای چشم مهر ست که در نعل

عدو نو رنجبر گردان مانند بچنگ آرای
چرا ماند ست زیر چوب همچو شیر

اگر از باد برسانند چو کشتی خصم او
چو لنگر هم ز بر آرد در سنگ

سلامت بابو و نیده اجل فرسایه لطفش
قناعت زنند طعنه اطمع ریاده خوانش

محیط لجکام الحی از ان مانده ست
که همچون باد ابر دست او وا دره

شهاب خصم بد سازست جسم عالم افروزش
حجاب و ک گذرست تیر مدل احسانش

بدان ما به بجهد اونیابد طره نوری
زهی صدر ای تو گردون که همچون

اگر نه پنهان بودی محیط آسمان گردی
کمینه موج دریای کفت پیران حسوانش

یکی از بحرست جود او بر تشنه غواصش
یکی از بحر پیت تو بر دل عام بارانش

چگونه بر کشد بدخواه تو فر تا کردن
چو دارد زیر دست خلق چون ماهی زرانش

از آن مه رنجید و زند ... همچو
که خون از یند چو باشد خلاص تو

اگر رسید تیر تو بر خاک تیغ لعل
قند گاو زمین را چون طبق دریا

چو تیر بندگان تو دل بدخواه تو چو ید
کمان بیرون کند از خانه هر دم ابی زرانش

از شاهی بدیع تو کر خواستند باج
چه بر قانون قدیما رب نظر کردن بدیوانش

همیشه تا بود ور زبان مردم عاشق
مسلمان کشتن و آیین چشم مسلمانش

بداندیش جنابت تو ز بخت شور خود بادا
در افتاده میان هردوی که پیدا نیست دنباله‌اش

لب از نقاب چهره ایام کرده اند
در اطراز جامه بهرام کرده اند

خورشید را که یوسف مهر سپهر اوست
سایه مثال حبشی شام کرده اند

چون لعبتان چشم نهان خیمه اختر چرخ
در هودج معنبر شام کرده اند

گرزنگری بگل شفق دهقان بری
کاندر پیاله باده گلفام کرده اند

این ماه پر که کف بلوح مجره را
طاق نگارخانه اجرام کرده اند

ترکان عنبر بوش کواکب نگر که چون
از زلف شام پرچم اعلام کرده اند

گویی که عطف چادر ناهید ره شبا
از دود شمع مجمر اسلام کرده اند

پیرایه زمانه و آرایش زمین
عالی علاء ملک محمد جلال دین

هر شب پیام بر سر عالم نهاده‌ای
دیهیم زر بر تارک گردون نهاده‌ای

در آنچه خانه گردون بکام شام
عیوق را چو پاسبان بر سر چرخ داده‌ای

اکنون ز نگار فلک چو شتر
بر ابره معنبر از رای ساده‌ای

دیگشت بار زیر فلک کهکشان کل
چون گرد بار خرمن برباد داده‌ای

چشم از گرد بسته شود دیده ای چرخ
در عین گرد گوهر شب کشاده‌ای

ز آید همی ز آتش دود سیاه بار
از دود شام آتش اجرام زاده‌ای

چندین هزار کاسه چو خوان سپهر
بر سفره منقش گردون نهاده‌ای

پیرایه زمانه و آرایش زمین
عالی علاء ملک محمد جلال دین

از گرد شب چهره آب میبرد
در شمع روز ناقه دل تاب میبرد

در اصطراب موج محیط فلک چنانکه
گویی برات زیبق سیماب میبرد

گردون بشکل غنچه و پر چشمه سار او
ز انجم چو مورچه کز ناب میبرد

چرخ از فراق مهر دل افروز تا سحر
چون عاشقان دل شده در تاب میبرد

در گلشن شکفته چرخ چنگ بینی چو
چون چشم هم خفته که ز خواب میبرد

گویی لطیف بر سر گوی مجره تیر
از آشیان پریده و در آب میبرد

بارا اهتمام مفخر بغداد سوی شام
شب در لباس نوری مهتاب میبرد

پیرایه زمانه و آرایش زمین
عالی علاء ملک محمد جلال دین

صدری که نور شرع معانی ز رای اوست
عنوان روزنامه دولت لقای اوست

هر آیتی که صورت اقبال دارد آن
اندر کتابه علم کبریای اوست

بر چشم شد ز گوهر پایان ابر آنکه
گل کار تیره جامه بام سرای اوست

جلوه که عذار عروسان تخت قدس
آیینه ضمیر معانی نمای اوست

پرواز گاه بلبل امید اهل فضل
در بوستان دولت و حشمت العلای اوست

برگ نوای ز تهی چشم تعبیه
اندر صریر خامه مشکل‌گشای اوست

در روزگار شرب آمال تشنگان
درگاه چرخ رفعت اقبال رای اوست

پیرایه زمانه و آرایش زمین ... عالی علا ملک محمد جلال دین

ای بنده تو چرخ اقطاب و ماه ... چون او و رخ یا خلاف تو ...
اندر حمی سرادق اقبال تو گشته ... اشراف مملکت علم آستین جاه
بی دولت بخشش تو اندر جهان کرام ... بحر صبر روان شده و سایه کلاه
بی تو نجات و در همه عالم کجی ... برخوان نذر و کاسه اقبال ...
زین پیش پیشرف آورده وار و ار ... بدخواه تو که رسته خاک ...
از شرم آنکه پیش تو حالی خجل شود ... عضو تو عذر خواه ... از گناه
انجم سپهر که ... زتو ... و شکر ... کرم ... نگاه

پیرایه زمانه و آرایش زمین
عالی علا ملک محمد جلال دین

صدر آسمان فرا ... تو باد ... آب حیات لازم خاک تو باد
هر موج ... بخش ... در پرده ضمیر سخن پرور تو باد
مستعلی معانی اخیار ... تو ... کلک سخن سرای بیان آور تو باد
سرمایه سعادت ناهید ... از طالع خجسته ... اختر تو باد
تا روز ... اندر محیط دست عطا گستر تو باد
تا تیغ مهر لعل ... آب حیات ... گوهر تو باد

بر ... جان ... هر شب ... چو شمع ... نیم ... هر شب

گر با ... ره خون ... شاخ ... ... کلبه هم چو شاخ از خوان ... هر شب
در ... سوز ... آتش ... خون ... دیده ... هر شب
فکرت ... معانی ... آنجا ... آن ... هر شب
در وفای آب چشم عاشقان ... انگ ... کرده ... روان ...
با خیال روی ... در ... خلوت عاشقان هر شب

هر ده هم چشم ... ملک ... روزگار
آنکه با ... روی ... روزگار

همچو شمع ... زبان آتش ... وز ده هم چو ... آتش گرفت
در ... خیال ... ظاهر و باطن ... آتش گرفت
کی توانم ... روز ... آتش گرفت
همچو شمع ... آتش ... آتش گرفت
آه دود ... همچو ... آتش گرفت
تا ... چون ... گر ... آتش گرفت

ناظم دولت نظام صدر دیوان مجد دین
آنکه ... آستان ... ز میمن

ای ... موی ... از ... نور تو ... هر ... موی ... کی ... رود
در ... تو ... نیم ... یا ... تو ... رود
و ... جان ... خاطر ... رود
گو ... کل ... اقبال ... گر ... رود

باش تا در حشر بینی کشتگان خویش را / همچو لاله غرق خون از خاک سر برکرده‌اند

جان سپرده از رهی عشق و داده در عوض / و ندیدی داد و بستد عشق تو مغبون آمده

آنکه نور آفتاب از عکس شمع رای اوست / سایهٔ زلف ظفر توقیع نصرت رای اوست

گوهر معنی نهد در خط ارکان کلک او / صورت عنقا کشد از حرف پیدا کلک او

اندران مجلس که در سر پرده دعوی کشد / ننگ دارد در هنر از صورت عنقا کلک او

محرم اسرار ملکت همچو لیلی کاحت / همچو نبض عاشقان خاموش و گویا کلک او

آیتی فتح و ظفر بر رایت اقبال شاه / پرچم تایید بنده روز هیجا کلک او

بود مسود آنکه نهد بر خط او آسمان / یافت آخر آنچه در سینه داشت سودا کلک او

همچو کشف روح صاحب حال برگیرد ز ملک / پرده امروز را از روی فردا کلک او

تیغ شه امضا کند احکام کلک او ازانک / تیغ شه را هست پیری در جهان با کلک او

ای مجره شاه راه موکب میمون تو / آسمان در سایهٔ اقبال روزافزون تو

بحر را با طبع تو در پروری آسان بود / طبع را با ذات تو مدحتگری آسان بود

شاعری هرچند دشوار است نزد دیگران / چون معانی جمع کرد و شاعری آسان بود

سهل باشد مدح کفش چشمهٔ خورشید را / جامه چون پیدا بود باشد کازری آسان بود

جلوه کردن بر خریداران مانند روز تیغ / گوهر سیراب را بر جوهری آسان بود

در زمینی کافر اقبال تو نور افکند / کردنان مملکت را سروری آسان بود

سرسری رزند چون تیره خامهٔ تو جو / وانکه زد خامه کار سرسری آسان بود

گر بچشم عاقبت بر من نظر کردی جهان / یکسو آخر حال من بیمن دگر کردی جهان

ای فلک در رقعهٔ قدر تو ماه و اسپ آخته / وز پی صحبت جهان رخ داده طوطی ساخته

گوهر لفظ تر از صورت نگاران سخن / گوشوار شاهدان بکر معنی ساخته

عقل کل از حلقه‌های طرهٔ خط تو باز / زیور گوش عروسان تمنی ساخته

هر کرا چون قدسیان همره با صفا از تو / همچو کعبه کارهای دین و دنیا ساخته

هر کجا دیده زلال نیسو چون خنک از / همچو عنقا لطف تو از ره نوای ساخته

اعتدال طبع تو بی منت باد بهار / برگ شاخ نیشکر از پنج کرسی ساخته

پیش تیغ هم دو پیکر نیست رحمت ملک هم / تا سمند طبع را تو از ره ... ساخته

خط تو تا حشر زلف شاهد اقبال باد / صورت توقیع تو بر روی دولت خال باد

چون سواد زاغ شب تحریرهای خط تو / دایم این طاوس زرین پر طوطی بال باد

از زبان کلک ملک افروز دشمن سوز تو / کار خصمت برگره همچون میان بال باد

تا بود گوی مه چرخ و زر چو کان سپهر / گوی میدان کمالت دشمن بدحال باد

گرچه باشد روز و شب تاریخ عمر دیگران / عمر روزافزون تو تاریخ ماه و سال باد

تا بود پرچم روی چرخ میناگون کبود / همچو لعلت خون دل رخسار خصمت لال باد

تا نیفزاید ملال ابرام مدحم بعد از این / دست کوتاهت تا قیامت مقصد آمال باد

شام چون آینه از زنگ برآورده چشم / از می زنگ صفت تیره کن آیینهٔ غم

می چون زنگ زدا آید بدم آینه روح | ور چه آینه همی زنگ برآرد از نم
دور کن بند خرد را یعنی از پای وجود | عقل کو باشد و می بسته زندان عدم
تازه کن بزم صبوحی که دل از درد فنا | به می زنده کند باز چو روح مریم
سوی چرا تقوی کنی یعنی از چه ای می | که همه عمر چو فردوس نمایی خرم
عمر چون جام تهی نیست مده پیش از دست | وقت را روی بنهی پیش تری پیش قدم
یکدم از جام می ساقی که از دور فلک | نیست حرمان می امروز حریفی یکدم
بیشتر باده طرب زای بود چو پیوسته | خاصه در مجلس جان پرور خورشید حشم
فخر دین گوهر تاج شرف حسینی | آن علی وار سر کشته نبردی و کرم
آنکه دیباچهٔ قانون جلال او را | دفتر نه ورق چرخ بود نیم رقم
بدر اگر نور ز خورشید جلالش گیرد | نکند بار خسوف از تن او خم کم
پیش در بندد زر و سیم نباشد چو کمینه | هر کرا خدمت او پست دهد چون خاتم
ای تو از زمرهٔ اشراف چو از کان گوهر | وی جناب تو ز افلاک خوشتر مکه حرم
نصرت تکیه‌گه علم فتح قضا روز وغا | تا ننشیند به یر و از پی نصرت پرچم
هست نقاش ممالک سر کلک تو درست | کسوت مملکت از نقش جلالش معلم
گر برآری یک سالی چو کشتی سر چرخ | پیش سر کم نبود تا یابد خبر از جم
زبان خامهٔ تو راست که کند ملک عجم | نظر عدل تو بیرون برد از ابروی خم
پرتوی گر ز ضمیر تو تجلی کردی | عقل کیفیت جان از شمر وی مبهم
چون نیم خون دل خویش خورد خصم تو زانکه | نسبتش زنگ نخون دل خود چو نغم
در هوایی که رسد سهم تو طفل اول درو | لاله وار آید از ما در نگیان شکم

آستین وار اگر دست تو بوسد خورشید | جای بر دست زحل گیرد و از اوج علم
چرخ چون آینه بر اندیشهٔ تو را | بسته در آهن و فولاد ز سر تا به قدم
نام تست آنکه بقا یابد از آب حیات | صیت تست آنکه جهان گیرد بی جام جم
پرورا هم تو ده انصاف که تا چند بود | از تو بر اهل هنر فضل در ایام ستم
نامه وار هم همه اسرار بود در دل من | ناظم تو سخن و گشته نظام الحکم
نیستم همچو زبان مانده در بند گلو | سنگ زنند وندان از بهر لبی نان بر هم
گرچه در پردهٔ غیبت نوایی نیست | برگ آنم که لبیان نبوانند چو هم
باد لنگ از آن زم چو شکر خوان گرد | هست زر سختم رایج اگر نیست درم
هفت خوانست پر از قرص فلک لیک بسی | غصه خورد است از او مانده و مهمان زرهم
تا در این هفته روانست سر اجرام | تا بر این چارسو هست نعار عالم

باده در برج شرف اختر قدر تو خانکه
ده باشد از دو شش جهت و نه طارم

تزده عالم که دوانی تا تو از سر فرجاه | از شهان جامه پر سور کیوان بارگاه
مفخر خارزم فخر دین حسینی آنکه آسمان | گرد تا شش طراز آستین عز و جاه
با ضیای شمع ملک افروز یعنی رای او | نیست بجز روز چو دود از دود دل اسپاه
صاحب تالیف اول ور تالیف وجود | فضل محدث را برون برده ز بان
قطرهٔ از بحر دستش گر فتد بر خاک حسن | دامن پر زر برآید همچو گل مردم گیاه
از جهان برداشت رسم جوشش دستش چنانکه | در جهان نبود بحر و یار دستش عذرخواه
مردم دریا همه تن نور گردد همچو جان | تا کند در طرهای خط توقیعش نگاه

اشتباه

همچو جان شخص کو بهر نرم لفظ او / در میان چشم خورشید می سازد تباه
چون کمان چرخ را بر روی او شد مشتری / تیر گردون چون کمان از عقرب او شد دوتا
هر کجا انصاف او چون نی کمر بست آشکار / خنک پی ده نیارد کر ازین ره قصد راه
تیغ عزمش را اگر بر تیغ کوه افتد گذر / کوه برگردد در شبها همچون برگ کاه
ای حسام قهر تو دست اجل را پایگاه / وی طریق جود تو پیک امل را دادخواه
از صریر کلک تو آن چون ستاره شب نمای / خنجر مریخ مانده در نیام اشتباه
هر که روز افزون نخواهد دولت تو چون هلال / همچو جان شمع گردد نور چشمش عمر کاه
گر کله داری کند بدخواه تو چون سنبله / بر سرش روید بجای موی که نیزه از کلاه
ور بچشم لطف یکدم بنگری در کاینات / تا ابد نبود غباری بر دل آیینه زاه
طرهٔ خط تو زلف نو عروس دولت است / زان نهد مشکین بر بام دیده چون شاه
گر برآرد موج احسان دست دریا بخش تو / وهم را نبود گذر از اوج موج بی شناه
باد جان در عهد تو عریان کجا ماند ... / چون ز عفوت میرود پوشیده در عالم گناه
اندرین معنی که برتوان درین سخن فایق / ... طبع تو ام گر راست ... گواه
ور بود شکی درین دعوی بچشم امتحان / در سخنهای من و ایشان نظر کن گاه گاه
تا تو بینی در میان فرقهٔ شطرنج شعر / لفظهای روان چون در مضیق مات شاه
مات ... تیغ زن ... / در سواد شام زنگی انجم رومی از سپاه

باد انعام تو بر مردم روان چون روز و شب / قاصد صیت تو گردان در جهان چون سال و ماه

ای بخت ترا سعادت آیینی / وی خط ترا جوار تمکینی

بر صدر مثال ملک سلطان / توقیع تو مجد دولت و دینی
در مصلحت قوام عالم / رای تو چه عقل عاقبت بینی
از تربیت نهال ملک سبز / چون روضهٔ دین ز آل یسینی
وز تربیت جمال صدر دیوان / چون پردهٔ آسمان نگارینی
بحران تب نیاز را داد / لطف تو به یک نسیم تسکینی
گیسوی شب دراز را گرد / دود شمع تو عنبر آیینی
از گلشن خلق تو که باد / چون دامن و جیب باد گل چینی
بر نیل فلک فرید باد / بی رقم شد و جیب تحسینی
تازه شده از نسیم جاهت / چون گل بهار در بساتینی
از لاله روی و نرگس چشم / در مجلس انس تو ریاحینی
در جام شراب تو حباب است / چون در شکم هلال پروینی
در سایهٔ شام اعتبا لیست / برخوابگه تو شمع بالینی
از صورت تو که عین معنیست / هر روز بخانهٔ تحاسینی
اقبال کتابهٔ نگارد / بر طاق نگار خانه تزیینی
آن روز که وعدهٔ تو بندد / گردون رو بام حرص از بنی
چون خانه ای سپهر باران / سازد و طبع آستانه زرینی
تا کین نهیب کیتر تو / گنبد سنان و گرز زوبینی
گر سایهٔ حشمت تو روزی / نور اندازد بچین و ماچینی
گردد چو صحیفهٔ سطرلاب / آیینهٔ آفتاب بر چینی

خلق تو در امتزاج با روح … چون عطر نسیم و برگ نسرین
لطف تو در انبساط با خلق … چون شاهد شهد و تلخ شیرین
عزم تو ترا ز روی فلک را … طیار کند ببال شاهین
عدل تو ستم کشان کار را … فریادرسد ز جور مسکین
ای بخت ترا سعادت آثار … وی نفس ترا ملامت آیین
بر مال کف تو زهر همه … بر خصم دلت چو عفو بی کین
من بنده بحیره چند باشم … باشادی خدمت تو غمگین
در دور جنید کارها ران … در پنجه ز وه دست چون تبرزین
بر روی بساط خرسواران … که گاه پیاده گاه فرزین
چون آن کردن که با تو شد ثبت … بر نامه این سخن بتعیین
شیران خدای را درین صف … حرب آتش داغ و پنجه صفین
وین شاه جلوه گاه جان را … کام و ز قبول تست کابین
هرگز ندهیم بغیر تو … بکرست عروس و شاه عنین
نادر عرف سخن طرازان … اتباع بپای تست تحسین
بر مذهب روح قدسی بادا … لابد دعا اجابت آمین

ای ملک سپهر انجام که کام تو بر آید … سیمرغ ظفر باز بدام تو در آید
وز طالع ایام سعادت نظری کن … در روضه اقبال نهالی تو بر آید
آمد و پریشانی عالم بسر شد … وآن دولت ناکامی مردم بسر آمد

بار خرد حال حوادث شد روح … چون مرتبه بلندی ای پستم ز بر آمد
ای پایه بر خیره که بخت تو فرو خفت … وی جلوه تنگ زیکه وقت سحر آمد
بکحیدی ابروه بصحرای عدم ران … چون کوکبه خواجه خورشید در آمد
یعنی شرف الملک که ایوان فلک را … از بارگه حضرت عالیش در آمد
مستوفی عالم که زبان قلم او … دندان کلید در فتح و ظفر آمد
تا خامه بر افراخت تبایند کالش … صد فتنه برخاسته از پای در آمد
شد و فتنه دستور شرف بر فکرا … هر حرف که بد بسته تر از در نظر آمد
با کلک وی از صولت شمشیر چه آید … از حیله چه چیزنه و چه نفاذ قدر آمد
با هر چه بسنجند خود دشمن او را … در پیچ ببیند آن و فاخته کز قر آمد
هر نقد که دریا ز موالید جهان داشت … آن در نظر همت او مختصر آمد
ای قدر فلک صدر که تاریخ جهانش … دور تو که سر دفتر دوران قمر آمد
از حزم تو صد کار بر آورده فرو بند … در عزم تو صد کار فرو رفته بر آمد
طبع تو در آثار طبایع نظری کرد … تا همچو عرض جوهر آتش زبر آمد
روزی که در شکم آن اکسیر … اقبال تو در عهده نقد خبر آمد
اشکال رسوم تو و آثار کمالات … چون عالم کبرا آبهم در یکدیگر آمد
تا در رصد طلعت تقویم کر آمد … اکسیر عطارد و بضمیر تو در افتاد
تا در رصد طلعت تقویم کر آمد
از بار سه فرزند شد آبستن آثار … رای تو چو در تربیت پدر آمد
هر جا فلک از موکب تو تعبیه ساخت … ابداع نظاره بیان رهگذر آمد

نوک قلم ازل بعجب حوادث شکل لطف اختر خیره نگو آمد
تا صنف مغناطیس تو نسب نباشد آیین میان بستن و رسم کمر آمد
گردد رگ جان پیش اجل حسب عدو خون بر سر رخساره چرا از جگر آمد
بدخواه تو در معرض شمشیر زبان از در مطلع او رنجه اطراف سپر آمد
با بخت تو روزی بعدو گفت حوادث لیکن تبولا عوض است و خبر آمد
عیدی که بر ایشانی رباط حیات چون غره دور تو همایون اثر آمد
از بهار مبارکتر از آن است که امسال از آمدن موکب تو مژده ور آمد
صد دانشهالی که زبستان ضمیرم سرسبز تر از فیض هوای تو بر آمد
مانی ترتیب نامه چون صدره بر افراخت وانکش همه از ماشره تیز نگر آمد
از مصحف اخلاص تو اینجا دم مخلص هر فال که بگشاد بنام تو بر آمد
در عین تمنای قدوم تو همی بود که حضرت الهام نگار انجم آمد
بر خاطر او باد ثنای تو گذر کرد مغنی بسر تیغ زبان بر که آمد
هر نقش که در حقه بدیشه او بود تقصیر نکرد آنچه که میخواست بر آمد
آری بتصور نشود تا نبود عزم هر جا نظر همت تو راه بر آمد

[illegible]

نسیم صبح که فیضست از دم عیسی مراد گلشن جان داد مژده طوبی
چو دید روح مراد بهار خانه انس تمام کرد زه انتظار قدسیان الهی
ز زیر پرده کلونیت شب سوی خورشید بپیچ بچشم تماشا غمزه دو یعنی
فلان مجاور خلوت سرای وقت مراد که تن بلهو اسیر است و دل بخشی

بنور مشعله امتحان دلالت کنا بحضرت شرف الملک خواجه دینی
خدایگان صدور آنکه سایه در او است چه ظل شب آفتاب را مادی
ضمیر ناطقه پرواز او عطارد را مثال داد بتوقیع از پی ابلتی
پناه دولت او در ولایت خارزم سموم را کند اقطاع خوار باد مری
تمام ناشده ترکیب قالب خصمش چو جان روان شده پیکان مرگ در مجری
چراغ ماه شب نور عاریت خواهد با عتماد نفاذش زدیده اعشی
نسیم لطف وی از جامع الحسنی در آن بعبیه که روی علاج استسقی
سواد حشمت او در کمال دایره ایست که هست مرکز او سطح گنبد اعلی
ز نور شمع ضمیرش که بر فروخته باد سها مثال شود شب عساکش اعمی
زهی نظر لقای تو اختیار سعود خهی بنیر کلاه تو افتخار هدی
کنایت تو بعزم علاج باطن خصم مزاج سده نهد و طبیب کسی
چه سود خصم ترا از تعلیم طالع وقت فتاده کوکب اقبال در حضیض ثری
نهال شرع محمد چه شاخ زد برکند قضا بهر صرکش بیخ و ریشه عزی
زمین فلک بکمال گرچه بر تر آمده بوضع مرتبه هستی چو در حساب یکی
خدا بخاصیت روزگار تو در کوه ندای غنچه فی را کند جواب آری
مزاج هر که ز خلق تو اعتدالی یافت در و اثر نکند پیش علت او لی
ور از هوای خلاف تو انحرافی کرد گزند زهر کیا بشد در و خواص
بدور عدل تو تا بر زبان گرسنه رود صدا کند بدل مار حرف خاف ندی
بکرد روزن کس عنکبوت بر نتند که احتساب تو بر روی براند حدر فی

شفقی

عطارد آنکه در انشای ملک دل آیت — زند قدر تو کند خط خویش استغنی
قلم بدور تو ترکیب باد نون نکند — رسم آنکه نماید جمال صورت نی
سرشته عدل تو در نوشدارو نیشتر — به آب چشم عدو زهر خنده افعی
پی صداع جهان کرده کرد کار جهان — وطای عفو ترا عیب نوش چون تقوی
زفیض دست جواد تو در قلم — گشاده چشم شده مبهم منحنی چون الف
ز رغم علت دوران دلاستقامت — نفاذ حکم تو برهان نمود چون دعوی
حدیث مجلس روحانیان بر اهل سخن — زبان خامه ملقط تو میکند املی
سواد شام سفیدست در محیط جهان — بدور خط کمال تو نقطه شعری
زبحر شو که آب حیات مردم ازوست — شراب عمر ابد نوش کان نبات ولی
اگرچه مدت و بیست مینو معلوم — گشاده نامه مجنون ز قصه لیلی
خدایگانا ادبینی ندارد الفیمت — که کاملی شود از وی رهین پیچ و ری
ترا که حکمت دانی و هرچه خواهی هست — بکعبه گر کند این راز با جهل کری
بعالمی چو نوا کرد فخر کاید روی — بجان نهر افسوس است زنده احیی
هزار نقش بود در سواد پرده غیب — خرد نگار تو از روز نامه ملی
ز منجنیق حوادث ندیده کام گزند — چه کیمیاست در ایوان قیصر و کسری
روای کهنه ز ناموس اهل دین نا — مرقبیست که اقبال میکند والی
ولی چو رشته اقبال یاب بار بدو — چو دلق ابر نماید رفو پذیری دی
نبوتی که بود گنج نامه افلاک — نصاب علم چرا نیست و سود فضل الی
رجا و بیم خطا بین خود شود حیران — چو شاه رقعه شطرنج در مقام عری

همیشه تا که در آیینه حقیقت عقل — نمونه ایست ز ابداع عالم صوری
نمونه باد در آیینه تصور خلق — ز طول و عرض کمال تو عالم معنی

بمهر و ماه که تاثیر بخش هیلاجند
دوام عمر تو داده عطیه کبری

ای آینه روی آسمان ترا — وی مشعله راه کهکشان ترا
وی چشمه خشک لب که داری — سیراب چو گوهر اشک کان ترا
انجم که نا ب آتش تو — از آب بر آورده دخان ترا
دود تو کند ز سوزش سیم — بر پشت هوای مهرگان ترا
تیغ تو چو خوشه تینه کرده — بر گلشن دیده پاسبان ترا
از فیض تو ابر شیر داده — اطفال نبات بوستان ترا
زنگ از کف خنجر تو چیند — آینه روی آب و آن ترا
آب لب چشمه تو دارد — سرسبز حدیقه روان ترا
ماه از اثر تو پرورانید — گلگونه روی گلستان ترا
پروانه تو خلاص بخشد — از دود شب چراغدان ترا
وقت نظر تو چون محک تیغ — پیرایه زر دهد قب ترا
هر شب ز فراق تو نماید — رخ همچون سپهر و آسمان ترا
بیدار کند بدیدن تو — شب زنده دلان صبح خوان ترا
وز خاک نسیم برگ سازد — تاثیر تو شاخ زعفران ترا
در زر گیرد مهر هر سال — اکسیر تو سکه خزان ترا

بر چشم شدی چو سرمه گردی   خاک در صدر کامرانرا
دارای جهان مؤید الملک   آن فخر بدور او جهانرا
ای روی تو شمع بزم جانرا   دود از شب زلف تیت ازرا
لعل لب تو نطفه گفته   بیمنت پوست ناردانرا
تیر مژهٔ تو کرده و   هر لحظه هزار پیکانرا
نیر برسره ور دمرهمی پست   در کوی غم تو شادمانرا
بحرباد ز مرگ منزلی پست   در راه تو کاروان جانرا
شد غرق و ندید دیده وهم   در بحر هوای تو کرانرا
بر سینه چو باد خیز خاک   در کار تو صبر حیله دانرا
ای بسته چو چرخ نرگس تو   پیوسته بخون من میانرا
فردا خبری کنم ازینجا ل   مر صاحب پادشاه نشانرا
ذات شرف اختیار روی اخج   غزلیت بنام او نشانرا
صبری که نهیب او برافکند   بارنجه چوب پاسبانرا
ای کوکب رای ثابت او   قطب ازبدلی کند مکانرا
بند چون شمع آتشین طوق   در گردن خویش طیلسانرا
حاصل شده گنج نامه زرق   بانسخه خط او بیانرا
بیش دیده ز دست او بسیل   امید دو راه کاروانرا
انصاف وی از ترازوی ملک   برداشته سنگ امتحانرا
تیر کردن یاد گلشن   خوش کرده خویش کر بیانرا

ای طاق درت چه بیت معمور   بر چرخ نهاده آستانرا
پیدا کرده هوای لطفت   سیمرغ ز خویشتن نهانرا
در نطق زبان دهد پری وار   نوک قلمت ضمیر آنرا
منسوخ کند نفاذ حکمت   تأثیر درفش کاویانرا
بر موقوف اعتبار حدیث   با حکم تو ملک جاودانرا
در مصحف اختیار وقعت   برآیت مدح تو بیانرا
آن لحظه که چون کمان برآورد   بخت تو چو ناتوانرا
نشناخت سماحی کمانش   از خشکی پوست استخوانرا
جکند بره با حمایت تو   گرگ آشتی بیک شبانرا
نمود بچشم دزد در خواب   عدل تو خیال کاروانرا
گر ایسح مدد کند بقوت   خاک درت ابر درفشانرا
روز ژاله چو بام کعبه   زرین کند ابر ناودانرا
عهدیست باتفاق محکم   با بخت تو دولت جوانرا
حکمت باتفاق ثابت   بر خصم تو صورت امانرا
دوری بنود اگر بیابد   ب جهانش ترازو آسمانرا
دست تو بکرمت بسجاست   بر خاک فکنده قبه وانرا
خصم تو به بیدلی حبابست   بر آب نهاده خانمانرا
من بنده که نسخ کردم از شعر   آثار محبت بلقانرا
همچون شمع در آتش دل   تر کرده شکر نو زبانرا

خوش باش که آفتاب دولت
از رغم حوادث زمانه را

در زیر نگینهٔ تو آورد
فیروزهٔ چرخ حلقه‌سان را

برگ صبوح تازه کن ای ترک تنگ‌چشم
ور چند لاف می‌زد از در منوحت تنگ‌چشم

اکنون که مای چشم گشاده نهانها
از خانهٔ تو الیسوی راه جنگ چشم

درده می که در گل او چون نظر کنی
از ذوق عکس او چو گل لعل رنگ چشم

هر جا که روح مجلس خاصی کند شکر
از پستهٔ تو نقل برو سنگ چشم

با نقش تو چو آینه بر دل کند نگار
آینه صورتیست نهانی ریز رنگ چشم

از رشک آنکه محرم شهانش جان چراست
با سایهٔ خیال تو باشد بجنگ چشم

بجلیت وقت تو که عوض او از او
چندین هزار عقده دارد بچنگ چشم

پیش خیال قد صنوبر نمای تو
دارد مرا چو ترکش پر خدنگ چشم

خاک درت مؤید ملک و تو رهبم
دست جفا گشاده ز شوخی خدنگ چشم

سرو از دین جنس که طبعت مدیح
ترکیب کرد از کر روم و زنگ چشم

آنکه از سواد طرهٔ توقیع او چنین
روشن کند چو دیدهٔ عقل از بهنگ چشم

تا در زمان او نبود جز ...م بندی
هر کز در آب تیره نپوشد نهنگ چشم

گر بر عدوش طایر میمون گذر کند
چون باز نو گرفته بدو زند تنگ چشم

ای کرده با عطای تو جود فرخ نگار
زندان ز دوست خصم تو بر بخل تنگ چشم

جز خواص محو شد از عدل تو چنانکه
جز بر نشیب خویش ندارد پلنگ چشم

جایی که موج موکب خاص تو زیر کند
خورشید حلقه‌ها زدش از نهنگ چشم

دشمن نهفته دارد و پوشیده کام خویش
تا در کمال او نرسد از شر تنگ چشم

مندیش از حسود که رستم نگاه رزم
نکند سپاه بر صف مور و کلنگ چشم

با دولت تو باز ز پیندیس اجل
از مغز او کلاغ برارد و بجنگ چشم

در آفرینش از پی دور تو می‌شناخت
وقت نظر از آن نیاید فرنگ چشم

در خاک بارگاه تو چون سرمه یافتست
در دید هر وری نبود چون مرنگ چشم

عاقل بوی مهرهٔ تریاک هیچ و قیمت
بر زهر مار کور بدوزد و خور بنگ چشم

گر نقش عهد من نپذیرد روا بود
چون حالمست گنبد فیروزه رنگ چشم

تا در خیال خانهٔ هند رنگ آرزو
خرمای تر ندارد کیلی زنگ چشم

لی آب باد حاسد جاه تو همچنانکه
در عین تو چو ترکند از عمر تنگ چشم

ای شمع بر هوای تو جان تب پرنیان
پیش چراغ روی تو پروانه ای جان

بیچاره شمع تا بگرانه نبسته عمر
جایی که داشت با غم او برده در میان

چون خانهٔ تو است تمنای راه تو
جز جان آستانه و در حرم آن

بر لبست هم از تو در مقصد امید
کم کرد صبر با تو به سر رشتهٔ امان

از خجلت فروغ مه رویت آفتاب
در نور خویش همچو پری میشود نهان

پروانه وار هر سحر از شمع روی تو
آتش گرفت بال و پر مرغ صبحوان

نقش خیال روی تو نتوان کجا دید
چون از دم تو زنگ زدود آینه گمان

تا پستهٔ تو لب شکر خنده باز کرد
چون پسته دل شکسته شد از شرم ناگهان

در انتظار عهد شب قدر زلف تو
بریان ترا ز چراغ بروز هم زمان

زنده به نیم جان و بصد جان تازه
پیرانه سر زمزمه بصد حیله شادمان

پنهان کنم ز آتش سودای تو چو شمع
تابی که دارد از تو دل من چو ریسمان

دردا که چون نسیم سحر دل بباد داد
خود را ببوی عنبر زلف تو رایگان

بر آب دیده لعل تو خوش خنده گو که نیست
یاقوت وار از آتش اندیشه بی‌امان

خورشید عدل مفخر دنیی جهان گرفت
تیغ جفا کشیدن از این بیش کی توان

ذات شرف مؤید ملک اختیار دین
خورشید آسمان کرم خواجه جهان

ای سروری که نیزه خطی ز کلک او
تکدار از نهیب بخود بر چو خیزران

در روز بزم از اثر باده عطای
هر دم سر امید سبکدل شود گران

نارانده بر زبان سخن جود دست او
سیراب میشود با اثر گوهر بیان

تا رفته در بهار سموم سیاستش
خشک است خون نامیه در شاخ ارغوان

ای پای بند حلم تو کوه گران رکاب
وی پیش کار عزم تو برق سبک عنان

آنجا که شمع رای تو پروانه دهد
بوسد زمین و فخر کند شمع آسمان

بر گوشه عمامه برجیس افکند
بر کلاه جاه تو از نور طیلسان

در سایه جناب تو همچون صدف طبع
در سینه همای شود گوهر استخوان

بوی بهار لطف تو بنهد بخاصیت
تاثیر روح نامیه در باد مهرگان

در روزگار دولت بیدار تو جهان
خسب میرود بیدرقه چشم کاروان

گه گاه اگر بصورت سجاده میرود
نه در زمان عدل تو بر راه کهکشان

هر ماه لاجرم چو سیاوش میکند
در آتش محاق بکین مهرش امتحان

تا بدسگال جاه تو بد چشم تر شود
چون آفتاب دست تو زرین زند سنان

پروانه خلاف تو چون شمع طفل را
در پرده شمع کند نیزه در دهان

گر بر سر آب عزم تو زورق روان کند
پیکان بآب در زند از تیر بادبان

در دور پناه جاه تو آتش علم زند
پیدا شود صفای تباشیر در دخان

در گردن عطای تو باشد برو رشته
چون تیغ مهر اگر کف تو نجم خونکان

فیض سحاب دست تو ار با تو فضل را
چون ناودان ژاله روان میکند زبان

بحر لیت مدح تو که در وی کشتی امید
بر موج انتظار برو رحمت بیکران

یا در زبان خامه تیغ انتقام تو
در بحر شعر آب سخن را کند روان

دریا دلا زبان گهربار من چو ابر
گردید بهار بزم تو کشتی گوهرفشان

بحسن کردی عهد وفای ثنای تو
همچون شهاب دولت پیر مرا جوان

عقلم بنور دانش خود میدهم فروغ
بحرم زموج گوهر خود میکنم فغان

هر زر که زین عیار بنام تو میزنم
باید چو روح خضر از و عمر جاودان

تا نردکش و مهره انجم چو کعبتین
هر شام چشم چشمه شود چرخ حقه‌سان

از رغم دشمنت که چو حقه میان تهی است
پاینده بر بساط نشاط و طرب بمان

شکر پاشی یاقوت لبش
بدلآرایی زلف چو شبش

بوفاداری جان در هوسش
بجگرخواری دل در طلبش

بدل غمزده من که شده است
بسته پرورده ناز و طربش

بسته کار گره در گرهم
بسته کار عجب در عجبش

بهمی کز صد دو رندید
آسمان بسته رایس الذنبش

بشی گردد او هرچند … زه مهتاب نجیب قصبش
بشکر خنده ای که هست … تا به خوش نمکی از طربش
بکهای شکر که کنند … عکس آن لعل مرجان چلبش
بعجب روز محیط چشم … که بگرد آتش دل خشک لبش
بنحن خواری کوشش طعم … زبان بندی خرد تعبش
گرچه … دل من درد ای … دره عاهای غم بو العجبش
میکند جور ولیکن نکند … عدل دستور نجیب ادبش
حامی بیضه اسلام عمر … ماهی الحه لصار لف حسبش
اختیار دول آنکه در که هست … آتش آشفته باد غضبش
آنکه سید است چو خط عنوانی … به نسب نامه معنی چلبش
واکه تا عقل هوای او یافت … حابر نهاد سپه شکر عنبش
جاه را دید موید مطرش … ملک را کود موابد لقبش
شیر مغلوب برد یاری … واد اگر خواست ز قلب ذنبش
چو زبان باشد از وحوش باش … مدد قوت شیر است تبش
علم دین چه چه افراخت چه کرد … آفت چشم بد بو لهبش
ای کمال تو بجای که بود … آسمان حامیه منتخبش
بجاز دست تو منت دارد … که تباراج دهی مکتسبش
دل که در بیشه انعام تو شد … ضعف آورد خواص عنبش
اثر بخشش تو چون ابرست … که بدیدار نباشد سببش

چون سپاه اجل آمد کینت … که بسوی خصم تو باشد تبش
ور تن دشمن جاهت که بدا … کاتدین جامه برار دکتبش
از تف کین تو خون برجوشد … خشک شد از ره شریانی عصبش
تا شود پاک ز بانع فتنه … رای تو داد و تدبیر حسبش
کرنه پیوند کمالت نکند … پدر علوی نابت نسبش
مریم سوره آبستن شب … همچو عیسی بکند از عربش
به عید غره عمرت را … هر جره وره باده هلال رجبش
سایه نشین شده آفتاب از زلف … واکه آتش نفس صبح ز سوز یارش
بسته شکرین لب چون بکشاد از زبان … شد نهاد دل تهی بالب او کنم و می
منطلیم بخون دل چون خط جام لبش … د ظلمات لف او آبجور لیث و جا
انیت عجب که چشم آب نقاشی مشرش … طوطی جان بخون دل طوق نوا رکوچم شد
خون نهاد دیده در گردن وطوق عبغلش
نیست عجب که آفتاب از رخ او شسته شود … روز رقیا مقتبت و سایه لف چون جلبش
ماه اگر مری کند با رخ او در فکند … نرگس او شعبده باز نگاه نخشش
شعبده طلسم او باز پس من نگار و … بود اختیار دین صاحب استینی حیلش
صد زمان موید الملک عمر که در کرم … کرده جهان ز طینت و همت علی کر نسبش
هر نفسی نهر آرپی دل چو نسیم جوش کند … عنبر باد پای او بوی غبار اشهبش
ور شب شده آسمان دست کشاده اند … کز پی نور تو بیا یافت ز کرد مرکبش

[illegible]

چرخ ملکا تا هم از اختر سعد اگر طالع اختیار را در شرف کوکبش
عاقله جهان تویی که ز اعتدال را سلک نظام بگسلد گر نکنی مرکبش
کلک نفاذ تو نقطه بر سر حرف قاف زد کرد چو لوح کوه کاف خط محیط موکبش
پیر فلک که طی ناطقه را شکر دهد وقت سخنوری بود خامهٔ تو مکتبش
سطح هوا اگر جوهر از که بام او شد رایت طاق کهکشان باد کند مذهبش
بود ز حشو از زود فتنه ز زیر خلل خانهٔ تو بجا نره کرده چنین مهذبش
هر که مزاج گرم کرد از تف کین تو از دل کاه جان کشد خون جگر
نعل سمند تو گر دو جوش نماید گرمی شکل مجره کرده از پرتو نور کوکبش
داغ هلال کرد بر ناصیه سرکشی فلک ربلی آتشین گرز تری جشی
همت تو به هر کجا مسند کبریا نهد عرش سا سر به زیر نهد روح امین مقربش
سال چهار فصل اگر بر قلم تو بگذرد خط خوشت چو خانه نحل کند مثلثش
مرنجی فارسی حجت تازیان شود وقت نوشتن ار کند خامهٔ تو معربش
دشمن تو ز جان بجان آمد از آنکه بر نفعه پست چو شمع بزم تو کشته روح قالبش
همت عالی ترا بنده مخلص کان بار شود تو انگه از پیچ کی که عاقبتش
دست تو بحر بخت خون کان از عجب حیات کالبد بخت میکند تیغ زبان طعنش
نعل سمند تو اگر گرم شود ز گرد از دل کوه کهی پاره ماه تو حیتش
همچو لب حسود تو ... حسرت آب و آن نظم را کرد چنین لبش
تا که تیر دعا عاشقان کشته تیغ عشق خواه بعهد وخواه خطا نیست قضا
خسته تیغ تو باد چنانکه شمع را آتش روح و دل به هم کند مقد

سپیده دم که شب تیره بار بربندد سیاه روم ره زنگبار بربندد
چو در دست بنزد بوی مشک کیست فلک عصابهٔ خود را نگار بربندد
غبار موکب شب را بر آب بنشاند چو صبح رایت مهر آشکار بربندد
دوال تیغ در دم زیر خویش را خورشید بحلقهٔ کمر کوهسار بربندد
چو مار بر سر تا شیر صبح بکشد شب زبان زده رخت فرار بربندد
افق چو گوشهٔ دستار صبح بنهد پیش ز نور ره قصب مستعار بربندد
جهان دلشده آنکه بشاهدی باغ که بر سر سلسلهٔ مشکبار بربندد
کمر نثار شود تیغ مهر چون خود را بکلک صاحب دیوان بار بربندد
نظام ملک فریدی که کلک توقیعش بحلقه گردن مردان کار بربندد
قوام دولت مسعود آنکه با قدرش کمال عهد و فا بشمار بربندد
چو شیر پردهٔ در شیر خویش را گردون به پیش طاق درش روزبار بربندد
ز عشق خاتم او خون لعل در رگ کان تا بات آتش مهر آید ار بربندد
گل امید که بر باد بزم او شکفد هزار پری که نماید بهار بربندد
در آن زمین که بجنبد سپاه هیبت او طریق دور فلک را غبار بربندد
بگرد یاد شکوه نهیب او دیوار به پیش حادثه روزگار بربندد
بدور دولت بیدار او عجب نبود که خواب را باثر کوکنار بربندد
بگرد خانهٔ دیده عدوش ره ناظر ز اشک گلگون گوهر نگار بربندد
خدایگانا آمدم که فتح و ظفر تو میان چو نیزه که کارزار بربندد

عروس قدر تو انگشت مه او چون / کف خضیب حنای نگار بربندد
لقای عزم تو در معرکه برگ جان را / بنوک ناوک جوشن گذار بربندد
بروزگاه ظفر خیز انتقام ترا / قضا ببازوی خنجر گذار بربندد
بگرد است توهم کی رسد اگر جوید / تتار موی وشش حلقه وار بربندد
از آنکه است ترا نعلبند برنایی / چو ماه نعل مذهب چهار بربندد
نمونه از طرب آباد مجلس تو بود / صبا چو نقش بسیج بهار بربندد
خیام جاه تو باد امن قیامت / چو کوه دامن خویش استوار بربندد
نهیب عدل تو تا دست بر نیارد پیش / ببند حادثه دست خبار بربندد
زبان ناجرم خطابخش تا بجز خرد / کمال عفو تو از اعتذار بربندد
باعتماد سخای تو شاید از پی پس / کلید وعده در انتظار بربندد
بروی وقت زبان از حیله شو ترا / یکی بغیر تو را اختیار بربندد
که نی شاخ ترش میوه چون تواند حسد / درخت عدم اگر میوه وار بربندد
بخلق تو که تب شیر را غنیمت جان / زلطف تو بدم سوسمار بربندد
که همچو رشته تب پیچ چون نخیزد ام جنون / نیام من کرهی را دو بار بربندد
شود چو صورت دیوار مرده حیرت نگین / چو دیده از نظر اعتبار بربندد
همیشه تا دل سوزنده حال عاشق را / هوای طره بربندیار بربندد

حباب قدر تو بادا چنانکه قوس گشت
چو خنک خنگ حیلت هزار بربندد

دوش آن زمان که زنگ شب از تیغ آفتاب / برداشت پرچم ببکانا برق تو تاب

با او سپهر بجان جهان دیده منتهی / پیکان تیر آه من از ناوک شهاب
از روی روشنان سراپرده خیال / پنهان ز نور دیده بماند اختر نقاب
آمد خیال دلبر و گوهر نگار شد / طاق نگارخانه خلوت سرای خواب
رویش که بود گلشن خلوت سرای انس / از شبنم هوای لطافت زده گلاب
بوی سمن ز نرگس چشمش سرشک ریز / خاک زمین ز سنبل نقش عنبر ناب
گفت ای ز آشنایی دریای چشم من / لب شکر ز موج و تهی دور تر از حباب
روز من سیه چو موی تو گشت و هر شب / سودای تو چرا ست درین سر موی چو حباب
باد شب وصال ندارد هیچ وقت / خط وفای عهد نخوانی بهیچ باب
آلوده من بخون جگر روی همچو اشک / دل داده تو بعشق سماع و شراب ناب
هرگز خوش مباد اگر نوش کرده / لب من مباد نرگس مخمور من شراب
ور با کسی ز عشق نبای نهاده / باد اسیل حادثه بنیاد آن خراب
یادی دهد ز شر و قصب پوش من ترا / شام شب چهارده از عکس ماهتاب
ای بس شب دراز که من خون گریسته ام / در آتش هوای تو تا صبح چون کباب
گاه از شمال بوی تو می جسته ام که / که با خیال روی تو میکرده ام عتاب
با این همه ز دور فلک سنگ کیم / کاسوده ام بدور سپهر جل جناب
عالی نظام ملک که برق سبک عنان / در موکب عزیمت او شد گران رکاب
دارای بحر و بر که شرف آنکه اوست / بحر دلاور از کف رادش در اضطراب
آنکه از گشاد بازو اقبال میرود / چون پر صبح ناوک تدبیر او صواب
از تیر چرخ باز رود در هوای او / سودای گرز دی بانز شهپر عقاب

پیوند جوهر و عرض از هم جدا کند
گر تیغ او در آتش خشمش دهند آب

بر خط ابر نیزه همه پاسبان دهد
گر آنچه ز چشمه تیغش کند سحاب

طوفان نماید آتش قهرش بر چرخ
از خشک رمح در رطب و سیم جریب آب

روزی که اشک چشمه تیغ بلا کند
دریا دهان شیر علم را ز لعل آب

از کام اژدهای علم خشک تر شود
در کام شیر آتش شمشیرها لعاب

اسبابهای نصرت او ز استخوان خصم
بر کتوان ز نوبت برارنده چون رباب

ای صاحبی که قوت تدبیر تو کشید
در سلک نظم تیغ و قلم را با کتاب

جایی که در پیشگاه تو لاف علو زند
آنجا صدا چو کوه فرو ماند از جواب

پیل بنای عدل تنامید رای تو
در طشت زر چون فلک سیمرغ آب

میزان چرخ راست کند وزن نور شب
در سوز کار عدل تو از راه احتساب

چون میخ زیر خاک رود خیمه سپهر
بر باره دار ندارد حرز تو چون طناب

از بیم ابر دست تو تا بر دل محیط
نی جوشش بماند پیوسته چون سراب

دریا نمی‌رسد به یک انگشت دست تو
انگشت گر نیاید ازین بیش در حساب

هر بوی سلخ تو عجب نبود از صبا
یاقوت را در آتش لاله کند مذاب

گر از بهار لطف تو بوی رسد به باغ
پیوند شاخ نیل دهد یابد از سراب

با رخم تو چو مهره گردن نهاد خصم
چون مهره زود جان برد از دست انقلاب

تا در حجاب پرده درسند روستان
نی الهاب آتش اندیشه و ز عذاب

صدر تو باز کرم سخن باد چون خرد
دست تو دارد از امل باد چون حجاب

در مقطع دعای تو ورد زبان من
باد از غم دشمن جاه تو مستجاب

تا بوده ز کلک او تشنگی بر وی کند
مغز فکندن از گره نامیه از قصب

هر جا اگر گذر کند از سپه کوه حلم او
کم شود از فسون او آتش تیز را عصب

بر سهی که بگذرد باد رکاب جاه او
سرد شود مزاج خون در رگ و غنچه چون عصب

باد صبا بر آتش آن چو ز وفای او دمد
شاخ شکر بر ندا ز شعله زعفران سلب

ای ز کتابه درت طاق سپهر مختصر
وی ز صحیفه کف بحر محیط خشک لب

آتش عشق جام تو کرده نثار می
صبح فکنده چشم را دیده برای جوی عنب

چون نامه نوشتی کرد نعل اسب تو
روی گشاده میرود از سر عقده ذنب

گر به فنای تو عدو میل کند میر بود
هور و شمع صافی او کرد هوای تو لهب

غم مخور از برای خصم آمد گل و گوی تنین
وقت خطر ز پی شود بر سر دست چون لقب

تا نشود ز تاب آن گرم هوا خاک از فضا
خورده زیاده قمر نعل نگاور و کوب

گرد هوای گرم سیر از پی نقل بزم تو
وانه خشک سعتر را مایه تری رطب

وقت نظام از تو در گردن خصم افکنند
گر به کاشخدین که در فصل خزان کند کسب

ای ز صدر تو در آموخته منشی فلک
رایض نفس با خرد مهنی عقل را ادب

منکه چو مهره بسته شد ز خدمت تو ام
مانده ز سفت حقه چون مهره بوالعجب

بلبل خوش‌نوایم از قوت روح ناطقم
طوطی‌ای که آب او هست ز نطق ...

عود مثال خویش دلم کرده بسوختن دم
کاتش دل مدد کند قوت عنبر زا به تب

باد برای معرفت مرد بلند نام را
گرد جهان به نیک و بد جلوه گری کند لقب

خاتم نقش بند تو باد چنانکه صبحدم
شام سیاه باف را تا بت او شود لقب

ترو خطیب نورانی و لوح ارواح انسانی

خرد خطی نوشته بر لوح ارواح انسانش   نوشته در زبور و هم عشرت ابیاتش

بود از اشکال اقلیدس تصور او خطار   مهندس … رحل کرده بمعنی بروح انسانش

ز نجم و حرف آن ترکیب چون صورت گری با جود   بسوی عالم جان نهاد بشارت نامه دانش

نهاده صرف و نحو او نبوک خامه صورت   ز چشم و هم پوشیده چو خط که عنوانش

غلط کم نحو طفلیت اندر مکتب اول   برون برده بلوغ عقل از تکلیف ارکانش

ز روم عصمت آورده جهان و شرع دبستان   تمام اقتضای کرده حواس طبع زبرانش

چو آدم بی پدر در اصل بالغ زاده ایام   چو طفلان حقه ها کرده بعد دو درج شیطانش

چو خطهای معانی کمال آموخته از اول   زبان منطق آموز الهی یاد بستانش

هنوز از ممکنات غیب مبدا نا شده رمزی   بیرهان کشیده آنکه … تنهائی بهانش

بود چون جای جهد نهان بر جام باده بر قهرش   کند چون چشم بیداران خیال خواب پیشانش

اگر چو حال مردم را چو پیلتن جمع می سازد   چو اشک ابر مبدا رده پهلوی می برد باشش

ازل استاده ابداعی ز لوح الحمد معنی   بروی دشمن صاحب قضا دیده … جواب

قوام الدین علاء الملک شاه آل ایشانی   که دستور جهان خوانند شاهان جهانبانش

خداوندی که گر موری ز جاه او مدد یابد
بهمت همت عالی و به جاه سلیمانش

سخن شعبت روحانی و لفظ لطف …   بنور قدسیان کرده مدد پروانه …

نهاد عقل و کل نشو و اجزای ترکیبش   حدیث جانی و دل موقوف … تاریخ

مزاج کیمیا دارد که در اکسیر گویائی   عیار امتحان ورنت و طبع …

بدور چرخ می ماند که سوی مرکز اول   اگر خواهد که باز آید مدار و رجعت امکانش

چو کلبش شاخها دارد همه سر سبز چون طوبی   ولیکن می اثر پیدا مزاج خار و ریحانش

که راه صدق آن باشد ز ثبات نهایی   که پیش کاملان ناقص بود تعریف …

بگوش نو عروسان در جو در بهر آید   زبان حیلت انگیزان بگاه عهد و پیمانش

در آن میدان که چون رستم …   اگر عقا شود نصرت بدست آرد …

ز زین مرکب گلگون خود انجم …   که نفس ناطقه ناکه در اندازد به میدانش

چو زر در آتش فکرت از آن معنی شود خالص   که بکرا آید از شعر پر و رد و ستد کانش

نه زاده تیر … لیکن مولد و منشا   چو در برج کمان باشد بود پی ان کمانش

تو گوئی خانه تحلیل … ز بس …   نه عیش فوق نوش مدح و … پر کرده …

جهان گر وصف فضایلش را …   که کلک آصف اعظم کند از لای خصائصش

نظام گوهر حیدر که شام برچم …   سواد نامه فتحت از خط زره سانش

سواد بیت معمورست …   نشان لوح محفوظ و در طغرای فرمانش

بچشم بخت هر طفلی که باشد در پناه او   نماید سعد و نحس … تا ثیر کیهانش

اگر بر آفتاب افتد ز کوه حلم او سایه   دو اثر … طبعی باره گرد گردانش

خراسان را اگر معمار اول جاه او بودی   نگردیدی … صد … احداث …

ز بیم اهتمام او عجب نبود اگر …   نجا صیت … کرده که در کوه و بیابانش

جلا جلهای باد نوا که بر در گاه …   چو کاشمر … کند خاک خراسانش

و از زوری که از منبع …   نماید پوست چون درع … تیر بارانش

بلای تیر باران حسود …   ظفر چون دامن … بر بند دیگر …

خداوندا درین دوران بجاه و حشمت اندر کی / که خواند خاطر از حیرت بلفظ صوفیان آنش
فلک گردد مقام آنکه کار خسروان سازی / کند اقبال تو بی کار همچون شیر ایوانش
برای ضبط ملک شاه هر حرفی ز توقیعت / شهاب آتش اندازست در ایوان دیوانش
لطافت تا کی سست ورد ایوان تو جانه / چو خور بازوی عصمت سالو دست طیلسانش
سکندر گر شدی زنده ز لطف که همت / سراب کوهسار تیغ وادی آب حیوانش
وگر پروار طیلسان رهبوی ترم تو بودی / زبان بندی بجا کردی دم باد و برهانش
بود چون بار ابراهیم در باغ چشم تو / حوالی پرسموم قهر و در باطن گلستانش
تویی مهدی درین امت که دجال از هوا نامد / کند عیسی باعجاز نهیب تو مسلمانش
سیادت نامه فخرست و ایام تو طارخش / سعادت مالش فتح است و تایید تو سلطانش
مسیر خنک گردون در فضای عرصه جاهت / چو رقص کم و بادی دان که باشد وقت جولانش
ببوی لطف تو ایمن نشاید بود دشمن را / که کوه حلم را و تیغ پوشیدست دندانش
چو تیر برق کوه و تیغ کوه اگر بوزنی / پی دلجویی خصمان زند عزم تو سوهانش
درین بازار کاقبال از زر نو کیسگان آرد / اگرچه در گران باشد کند ادبار ارزانش
ز ور بحر شعر من گران شد کشتی عالم / همی ترسم که از تری برآرد موج طوفانش
نسک طعن اگر حاسد بعمدا شکند زین زی / بکنج ساکنان گردون نیاید داد تاوانش
بآب روی این شعر از خورد سوگند بستانی / بخاک ماوراءالنهر خاقانی و شروانش
کسی کو صورت آرای چنین داند روا دارد / که همچون صورت دیوار دارد چرخ حیرانش
سخن سنجا که در ابیات دانش نامه قرآن / حدیث یوسف و گرگست و اشخی است و اخوانش
حدیث امر و نهی تو درین منصب خاقانی / که فهرست شرف سازند چون ابیات دیوانش

سپهر فلک چو صبح بیکدم گشاده ایم / در قوت روح دروازه مرهم گشاده ایم
ملکی که بود بسته اقطاع دوستان / پر رحمت نگینه و خاتم گشاده ایم
در هم شکسته تر از موی زنگیم / در صورت از چه طره دیلم گشاده ایم
تا خنگ ریش تیز فلک تن نهاده ایم / در زخمگاه حادثه مرهم گشاده ایم
چون لجر روز رباد بهم در فتاده ایم / لیکن جواب دل در هم گشاده ایم
از بهر جلوه کرد سماطین نور خود / شوریده وار موی بماتم گشاده ایم
در رزمگاه طعنه روبهی نمای عمر / تیر سخن ببازوی رستم گشاده ایم
همچون سحاب اشک خود از دیده ایم / یکچند اگر قطایع ز آدم گشاده ایم
از دیده زبان نظر بسته تر بود / دریا دو دیده که چو هردم گشاده
چون صورت نگاشته در بند مانده ایم / تا آنکه در جهان نظری کم گشاده
مهری که بر زبان فرو بسته داشتیم / آن از مدیح صاحب اعظم گشاده

ختم الله مهتدی است امام دینی
نسبت خلیفه ناصر ملت قوام دینی

ای مثل نقش صورت آب چه دیده / خرجال چون ... جواب پرلیان چه دیده
پیوسته در مآثر اجرام مانده / در عمر از سعادت انسان چه دیده
با تیر آسمان که اثر بخش طفل است / از ممکنات طبع سخندان چه دیده
چندین هزار کار که پیش ندیده / خرسنگی برابر وی حرمان چه دیده
از زنگ بوی عهد زانه وفا / در گلستان چهره جانان چه دیده

بر تخت چهار بالش ارکان نشسته / در عمر از سعادت ایشان چه دیده
روز وصال با تو بگویم که دوش تو / اندر خیال خانهٔ هجران چه دیده
از رمزهای لوح قضا در حساب خویش / جز صفر عاجزانه برهان چه دیده
چندین هزار کار گشایش ندیده / جز بستگی ز ابروی حرمان چه دیده
از رنگ و بوی عهد در آیینهٔ وفا / در گلستان چهرهٔ جانان چه دیده
بر تخت چار بالش ارکان نشسته / در عمر از سعادت ایشان چه دیده
روز وصال با تو بگویم که دوش تو / اندر خیال خانهٔ هجران چه دیده
از رمزهای لوح قضا در حساب خویش / جز صفر عاجزانه برهان چه دیده
دلق ریا ز خرقه کن و حسب بدر / در اختیار نامهٔ خلقان چه دیده
چشم تو روشن است بمعنی چو کوه بیت / کای شمع کار دیده ز دوران چه دیده
درد فر صفای منت اما زرنگ و بو / در صدر شاه غره مکوی که دیده

آنصدر کیفیت صدر جهان بو المکارم است
عالی علاء ملک شه آل هاشم است

پا می دل بدامن غم درکشیده ایم / دستی بدامن عدم درکشیده ایم
آیات عدل نامه تقدیر خوانده ایم / بر خط اختیار قلم درکشیده ایم
دانسته ام که جایز با حشو ارزوست / بر حرف آنخیال رقم درکشیده ایم
در سایه قناعت خود و آسمیم / چون سایه ز آفتاب کرم درکشیده ایم
از سیم دلربای احرامیان عشق / رخت وفا بجید کرم درکشیده ایم
شور بده باد چون سر زلف بتان امید / دل را به بند زلف بخم درکشیده ایم

از سنگ هیمه مان که چو موش بدر زر / چون خار پشت سر بشکم درکشیده ایم
دریا درش خز یکسان کرده خویشتن / چون عنکبوت پرده بهم درکشیده ایم
در نظم و نثر لشکر اقبال رانده ایم / در قلب آن بتیغ علم درکشیده ایم
در صبح رستخیز که ماشی نفس / تا نفخ صور زنده دم درکشیده ایم
در گوش در که رشته کش گوهر / حلقه بنام آصف جم درکشیده ایم
سلطان عترت الکه عمر ابد بشاد / بر رقعه کمال رخ و اسب طرح داد

گلگشت ایپاش دولت و دین را مقیم نهاد / دریا خط انقیاد و ز ارحسن نهاد
غوغای فتنه را تیمهای سر عزم / خرم اساس نخلهای کمان درکش نهاد
بردان روزگار چو جم حکم حزم او / داغ وفای عهد بنقش نگین نهاد
هر بامداد برد از او طاق آسمان / جم رو چو آستانه و سر بر زمین نهاد
شورنده بود خاک بسودا و قرار او / بند گران اثر که صحرا نشین نهاد
چندانکه نیم ذره راجای حلم او / در سطح مهتزاج طبایع و قیس نهاد
قوت رفیق خلق او یافت جهان / یا روح در و ملح ضعیف حنین نهاد
خود بیت او که بدیه کرد ایجاد / طوق وفا بدست بهاجت کن نهاد
برکت ما ز ابی جلوه کمال او / و بهم فخر بر سر ارباب دین نهاد
موسی مثال صد ید بیضا نموده باز / چون بر مثال خامه سحرآفرین نهاد
تا در کالبد سر عنان کبر آسمان / دولت عنان بدست حوادث از ان نهاد
و تیغ آفتاب ز کلک تو تا بدار / در سخن ز آتش طبع تو آبدار

گر چرخ را مثال تو پرگار داشتی
از دولت تو منت بسیار داشتی

ور آتش انتقام تو انصاف خواستی
چون صورتت در آب نگونسار داشتی

بخت عدو چو سایهٔ جاهت درین حرم
خواب اجل بگاه که بیدار داشتی

بیمار بود خصم ترا عمر زود سیر
طبع اجل نخواست که بیمار داشتی

متواری حجاب عدم هستی اگر
سیمرغ را بهوای تو تیمار داشتی

تأثیر اختیار تو از هیچ حاجتی
در سعد و نحس گنبد دوار داشتی

از فرط لمعهٔ علم آفتاب را
بر چتر در حمایت دستار داشتی

ایوان کبریای تو گر سنگ خواستی
خورشید را چو سایهٔ دیوار داشتی

ور آب از هوای محیط تو یافتی
چون ابر تیغ کوه گهردار داشتی

در ثمین نظم چو مرا گر شدی
گر هیچ از قبول تو بازار داشتی

با این عیار سکهٔ سخن نه چرا ستی
که در زمانه چون تو خریدار داشتی

بر خط لجرویت تو اعراب مینهند
بر حرف کوه حلم تو انگشت رد نهند

حکمی که بر فلک قلم تو رقم میکند
از آسمان نام تو تعبیر میکند

رای تو کوکبیست که چون چرخ مستقیم
دور از برون نقطه تدویر میکند

فی لوح اجتهاد تو عقل صواب خوان
وقف خطا بر آیت تدبیر میکند

هر مشکلی که در فن کون و فساد راست
تیر از زبان کلک تو تقریر میکند

در خوابهای دولت خصم ترا فلک
لای سیاه حادثه تعبیر میکند

از اعتدال طبع حریرست و صبا
کاندر قوای نامیه تأثیر میکند

وانکه ز کیمیای طبیعی لطاحیت
بوسیده در حجاب گل اکسیر میکند

با دست تو قناعت غزلت گزین چرا
چاه مزد را دقایق تدویر میکند

باد نهیب دست تو چون تیغ آفتاب
طفل سحاب را با تأثیر میکند

ظلم بهانه جوی سوی منزل امان
از دست انتقام تو شبگیر میکند

ونقش هر طراز که کلک تو میکشد
صورت نگار نامیه تحریر میکند

شمعیست گلستان ز شبستان بزم تو
طفلیست آسمان ز دبستان عزم تو

نور کمال فیض دل روشن تو باد
آب حیات خاک ره گلشن تو باد

خرامان ملک روحانیان حادثات
بیند داب بر دل روشن تن تو باد

ماه نوی که طاق فلک را است زر
چون گوی در هم از زه پیراهن تو باد

پنهان ز حرمت از سینه فتنه گر کند
حفظ خدای و عصمت حق جوشن تو باد

در صف کشد لجیله تا شد تیغ برگ
بهرام کوه شرزه خصم افکن تو باد

هر دولتی که همت روحانیان باد بست
پیوسته بار بسته پیراهن تو باد

هر عصمتی که دولت ابداعیان از و بست
طومار صفت هیکل جان و تن تو باد

آن شب که بزم گرم شود از آتش شراب
شمع سپهر و مشعل روزن تو باد

تا در سواد خانه دلگیر تن بود
ملک شبان چراغ دل و مسکن تو باد

ابلیس هر کجا شقاوت علم زند
[illegible] تو باد

دوشیزه که زاده روح است بنده را
مریم صفت بگیتی طراز آبستن تو باد

ای طایری که بیضهٔ مینا است گوهرت — در زیر تو چو بیضه نهان ماه درست
نی بال و پر چو زاغ کمانی و گاه گاه — همچون عقاب بر سر تیر است شهپرت
چون تیر بار روانه شوی در میان دام — آنکه کند گرانی معده سبکترت
بر مرکز محیط که چرخ است مستدیر — تو ثابتی چو قطب و دوران محورت
وز تاب خشم خط لب آری قلم مثال — آن دم که بسته رگ خشک چو مسطرت
تا تو تهی ولی چو صراحی نشانه آب — چون پر شدی روان کند آنکه چو ساغرت
چون تیر در کشاد شوی غرق اگر چنی — نگند بجا رگ آن استاد برت
بر خاک مرده جسمی و آب زنده دل — با آنکه از نتایج هر دو بیت گوهرت
گیرد زبان ناطقه در کام از ثنا — گر لوح سیم خام نهد یاد منبرت
وارسی مزاج طرفه که در عین امتلا — خشکی که یافت بیضه کند معده پرت
سر تیز مرکبی که چو مانده شوی کند — تا تیر تازیانه تیز تر روان ترت
هر شیر گر کنار تو افتاده گر بود — خوردش نهیب ماهی و فرزند بر درت
چون مار گرزه ره شکم می‌روی و نیست — از زهره مار مهرهٔ تریاق در سرت
نی پای مهر دی و کند پای میاکنت — نی بال میسری و نبود بال رهبرت
تحت ... چو کنی پای خود دراز — چون دست مرتعش شود از لرزه پیکرت
چون مرد روستایی که چو مفلس شخص می‌کند — دور فلک کمال امانت توانگرت
نی آب تر مزاجی و نی باد خشک لب — نعمی که هست تری و خشکی برابرت
شیء ست کارنامهٔ نوحی و می‌کند — چون شسته اند از خط بحر و برت

از ظلم آب خبر برات امان دهد — تا شیر عدل اوست پل همبرت
عالی علاء ملک که عدلش ... — در مانده راز گوش اندیشه گسترت
دریادلی که بی مدد عزم او بطبع — نه ورق سپهر نجنبد چو لنگرت
ای جان جان که رهنی گفته وزل — تا ... میوه دل زهره و حیدرت
ای مشتری برغم عطارد نهر اربا — کرده خطاب صاحب قرن خنده اخترت
تو کاملی چو عقل ... ز خویش و هست — از ممکنات هرچه کمال است در خورت
خون منجو روز گیسوی نوار کرد اوست — ورد ... مشک او فرت
زانست مشکبار شب آفتاب پوش — کو سایه ایست منعقد از دود مجمرت
کو نه نتیجه الست ز لفظ مهذبت — عنبر نمونه الیست ز خلق معطرت
مستوفیان قدس ز دیوان کبریا — ای آفتاب سایه رای منورت
کاهی بر نر گفته امام معظمت — که خوانده در شاهد دستور کشورت
گر بر سر زبان تو گردی که بیجا — طوطی شدی نبات ز لفظ چو شکرت
در جوشن سحاب چو نیزه سنان برق — مسلوز دار نهیب زبانی چو خنجرت
از کلک کار ساز تو دیباچه امید — بر نقش چار راست چو اوراق دفترت
وز صبح جانفزای تو گنجینه ضمیر — پر گنج و گوهر است ز کلک سخن ورت
روز روی چو سایه شهنشاه جاودت — بادا نهال جاه تو سرسبز تا بیار
هر روز تر و تازه دهد شاخ آن برت — در بیخ اختیار کنی انتظام ملک
تایید باد ناصر و اقبال یاورت — از قوت نفاذ تو بر چار مادرت

ثابت شده ولایت هر دو برادرت

با هر دو دو ... نیست درست — ... ز ... ملک درست
چون ... ست ... — نظم ... ست ... ب

... سر ... عمری ...

خرد را با خیال او تماشا نیست روحانی | که آنجا درنگنجد خیال نفس انسانی
برون پردهٔ عقلت جهانی خورده پنهانی | نغیره سوی یکدیگر اشارتهای پنهانی
رجال عاشقان آنجا که جانان همرهان باشند | بشهر حرمکش بستند طاق و ایوان روحانی
بزیر هر کلیمی در نظر مسند دست ارنی | بپانی مردم دیده برهنه روی ربانی
چو ماه آنان بصحبت خوبانان باو گشته | که مه رویان انجم را ز پرتو بیش عریانی
تو یکسان دار چشم و دل که در عشقخانهٔ فطرت | دو نرگس در پی حشمت از تاثیر ملکیانی
غذای جان تن زجای حبی کرد لبها در دو شان | بخوان سفره داران بر نهند ارواح بر جانی
چو ذوق چاشنی گیری نماید جان تو آنجا | نهد خوان الکیجا را ز بالای سو بر جانی
چو نور بر جا نجت عزت شدی همکاسه عیسی | چو مریم نیک مردان را کنی از روح مهمانی
اگر خواهی چنین انگور رای سیر و رحمانی | باشک از چه عمدا چشم راه تو بهر وجانی
چو طفلان نوآموز از درس کتب تقدیر | رموز خط دریا را جواب رز فرو خوانی
اگر از پردهٔ صورت برون آیی بهامون | صفات آینه را نوا و از لوح پیشانی
نبوشی جام سیاری حق از چشم خرد اینجا | بیابی خط آزادی چو در زنجیر دل مانی
نبوزد دل چو شمع از سر برون کن تیر کام | چو شمع آسمان بینی زسوز دل تن آسانی
چو بستد سرو روانی گر از خود بخندی | که در پا قوت او عارض رسر اینست و کانی
ز تاب عشق روشن وار آب دیدگانی را | که آب از آتش مهر است و لعل بدخشانی
اگر خواهی که چون حور از سرای جان کردکار | چو عار از پوست بیرون آیی از زین خلقان شیطانی
تراز این مرکب چو بینی نفس انگه شوه رو تسنانی | که شبدیزان کام آور بجولانگه برون رانی
اگر تو در رهوی او چو ابر از سوز دل گریی | باشک از جار میدان طبایع گرد بنشانی

وگر چون

وگر چون چرخ با هیبت امام جن و انسانی | چو ارکان از حدود طبع بیرون رفت نتوانی
قوام الدین علاء الملک شاه آل ساسانی | که شاهان جهان گیرند از و منشور سلطانی
ستوده بوالمکارم آنکه چون حیدر ز ره دانی | نقاب تنگ برهان از جمال علم یونانی
ز ذات او کمالی یافت ذات مردمی ازلی | ز فیض علت اولیت کامل جنبش ثانی
فراز قصر قدر او رصدگاه ست انجم را | که اسطرلاب سر آنجا همی بینند حیرانی
همای همتش مرغیست و زیر پر او نه | چو روح قدس میر پر بال نورانی
اگر لطفش کند تاثیر در اظهار جان بخشی | نمود از دم عیسی شود باد زمستانی
هوای و کند تازه دل امید را ورنه | چو آید جور سنگی آذر هوای ابر نیسانی
زبهر حرز جان او نبات چرخ را هر شب | سر سجادهٔ قطبیست حمایل سبحه گردانی
چو از پروانهٔ رایش چراغ ملک شد روشن | چو شمع روز ماتم هر دو خصم از زنده بدنامی
رهی بوده بروی تو بهر عینی هنرمندی | رهی گشته به پشت تو قوی دست کمانی
ز عشق آنکه چون خاتم بود زیر نگین تو | چو تیر غمزه پرخونست روی لعل پیکانی
بسوی بزم تو هر شب که گوی چرخ حال او | به رود دامن آفاق صبح ازلی گریبانی
خضر از عهد تو پرداخت منشور دل عهدی | فلک از عهد تو آموخت تاریخ جهانبانی
بیا مرا ز براق برق عزمت راغبان گو که | بگیرد نسخهٔ ماه تو نقش نعل یکرانی
خرد اندیشه میکرد از اشکال ابداعی | همه در نقطهٔ وهم تو خط یافت برهانی
بپیش عرصهٔ جاه تو خنگ چرخ پیوسته | سر افکنده کند جولان ز شرم تنگ میدانی
عطارد با کمال تو برابر کی بود اخسر | چو یکسان نیست در تاثیر جسمی و کیوانی
کسی کاکر عطای او دم آبست چونی | که همچون سفرهٔ شمعست در بنجار بی نانی

وگر بار از قبول او نظر یابد نجابت
کند در بیضه اقبال هر موری سلیمانی

هم از بخت جوان تو که باقی باد و جاویدان
چو از تیر بی آید و تیر تخشان فانی

کند چون خارشت از تو تمنه عرض حاشانی
عدو را از چه منجواید عدو از چاه بارانی

ور از نوری کم از عکس سنان و ناوک گردد
کند بر کوه تیغ خور چو سوهان تیز دندانی

گل آلوده رود جان در غبار از بیکانها
ز راند وده شود شمشیر از عکس رخ جانی

حبابی کز سیلات خون دشمنت خیزد
نماید با محیط چرخ دست او به طوفانی

رصد سازان معنی با چو بخشی بیت در طالع
سعادت بخش ابیات از تیر چنی که میدانی

بچشم تربیت درمن نظر کن تا بدانی تو
بنوعی از طراز نقش نفس نفسی و جانی

اگر از تربیت مردم نرفتی پیشتر هرگز
نبانی نقش بحرفی بطبع از نفس حیوانی

هم از اول که نطقی یافت ملک نطق را دادی
امارت جمله را او داد و سلطانی بخاقانی

مرا کام روز و در ایش گرفتی خاک تبریز ام
ز دیوان خودم خط داد بر ملک سخندانی

با استقطها رکنج او بماندم خرم آبادی
که همچون بیت معمورش بماند بیم ویرانی

ز هر کرکت حقد آخوان از کرب وطاهری آرد
جمال حسن یوسف را چه نقصان باد ارزانی

بلیغ و عقل چون آمد چگونه دود آن کردد
نکاح مادر بیارز العیب باز بستانی

کیشی کافی را از مدح آل مصطفی باشد
رسانند هر سحر روح الامین تشریف حسانی

زبان ناطقه بستم چو بلبل در خزان از
ز هر مرغی کی آید درین موسم سحر خوانی

نهفته ماند لفظ و خطش تا هست در عالم
چو لفظ و خط آمین باد حاجات از ارزانی

دوش چو از کرد شب طره بر افشاند یار
راتبه صبح شد صورت مهد انکار

شد زبیز زلف صبح معنبر نسیم
کرد مه روی او طره شب تار و مار

گر تو بیابی الصبح بوی شبستان عشق
گوهر جان را چو شمع بر سر خود کن نثار

مملکت اختیار نامرد عشق تست
از در بار خیال پرده فروتر گذار

روح بروی وصال روزه مریم گرفت
عید مسیح است خیز روزه گشای بیار

حلوبیان هر کجا مجلس حلوی کنند
برگ ادب باشد از دو سر آن دو چار

هر که خواهد تا چو عقل محرم تن بی شود
دانه دل را چون آب بهر چو نار انار

در پس هر ذره است سوخته مهر او
شمع صفت تا بصبح بر قدم انتظار

بوی بهل مهر در ذره او چون صبا
راه بجان می رود بر در او چون غبار

عادت سیماب گیر بهر دل و جان زند
تا نکند بشکنه حادثه سیماب وار

تا ز محیط هوا خشک بر آید چو ابر
در قدم خاکیان هر چه که داری ببار

یکسره چون آفتاب بر سر تیغ زنید
هر که بود چون سپهر هم تن خود دشوار

همچو دم گژدم است کار جهان سر بسر
چون دم گژدم از او چند زنی سو کوار

قبله آمال ساز خاک سرای که هست
کعبه اقبال بر حلقه او گوشوار

بار گه شمس الدین طاهر بو جعفر آنکه
در شب گیسوی دست یابد مشکبار

آنکه بدریا اگر نعمه خلقش رسید
گوی معنبر کند روی هوا را نگار

زآرزوی مدح او زهره چنگ درا
زین غزل و مکر است بر تن خود را

ای در باغ امید از تو شده مشکبار
از شکر شکّ تو شکّر کرد شار

خانه دل جای تست ای بهجران معمور
منزل جان زلف تست پیش تو جانها

با شکن زلف تو صبر فرو شد ز غم / از نظر چشم تو عقل بر آمد ز کار

هودج ماه ترا است کشش جان بارگیر / قصه راز ترا است کشش جای کمر

صورت قدر تو راست و چمن چشم من / زانکه بهی سپهر را جای بود جویبار

از پی آن تا کنم نقش تو بر هر گیاه / همچو فلک منجنیم دیده روشن هزار

چشم ز زیر نقاب روی نیارد نمود / گر نه بهر چرخ تو جادشه را زنهار

تا تو چگونه کنند روز شمار اختیار / بس بود از عشق تو چشم امید برار

میل دو دو راه کان سرمه کشی اعتبار / گر چه ادب نیست این قصه خود گفته ام

باشه آل رسول از غم تو چند گاه / چشم و چراغ حسن آنکه بود چون بهار

دشمن بی آب او در دو جهان پر شرار

آنکه چو چرخ حرم دوستی او بجو

بد رو دیوار و نیز بیضه دیر آشنا

خاطر او در خیال هر چه که صورت کند

خدیه قدسی در روح جان شود جاودان

گر قلم او بنی نامه را بنقشند / شاخ ضیا در بهار بر روی بی نگار

تو شکم آسمان حامله ناز اوست / بر سر بخت ایران مانده چنین بیقرار

در شب حسرت گناه راه امان گم کنند / هیبت بود حضوا و مشعله اعتدال

بکسل دار حل کند کوکب سیار از آن / بر و رد از رد کند پرده لیلاج نهار

بر چمن ار بگذرد دشمن او بوی گل / از نفحه بر گشد مغزه بیکان خار

[illegible]

چون زکات حیات باز نمی یافت خصم / کرد با اقبال او تیر اجل بیکنار

حیدر کرار کو تا بکه کار زار / از کمر نقطه او آیت بدر و ذو الفقار

روز دعا نصرت از طره دستار او / پرچم تایید هست بر علم افتخار

تا بار خواب از چشم جهود شش بره / سوسن آن شود همچو پر گوش گار

بهره اخلاص شد از کرو زند کردگار / طبل و علم کی زند زیر گلیم عبار

بخت مستیب بحر کف که روان لبش / کرد جهان نهی کشد منت او ندیدار

ای چو لوای ظفر کلک تو تیغ شعار / وی چو دعای سحر عدل تو ظالم شکار

چون سخن از بیاض تو عالم گشای / چون نظر اولیا خرم تو بر هر کنار

لطف تو چون فیض صبح دو ما همه سها روان / رای تو چون عقل کل بر همه جا کامکار

مهدی امت توی زانکه بمعنی تراست / عزت دین هم وثاق عصمت حق یار غار

حکم تو بر جان سپید از پی شغف آن / کرد کمر در زند از من خود و کوهسار

تا مره خصم تو سفته گوهر کند / ابر شود همچو برق بر سر اهل بار

بی نمک صبح تو ذوق ندارد سخن / سکه کیمیا سکه چو آب روی عیار

آب سخن رفته بود چون نگران / دولت تو آمد و باز چو باد بهار

گشت ز طوفان قهر چون دل خصمت خراب / خاک خرابان که داشت از در دیگر قرار

در همه اقلیم و جای امان نماند / تا مکنی همچو جد هجرت بی اختیار

سیل بلا بسته بود نفس کرم زمین / باد قضا برده بود بوی دعا چون دیار

هر دو نظر تو باز زنده شود دور ست / قطب بود چرخ را هم لطیف مدار

نام بلند از تو یافت شعر من ار هیچ شد / از نظر آفتاب سنگ شود نامدار
قحط کرم گشته بود زنده بهمت سخن / از دم عیسی مرا این بود این یادگار
ناله درآمد بکجید مرغ قفس بشکند / تا شود اندر غم من فرخ حکایت گذار
گرچه درو دمید مرده دلان را نفس / همدم عیسی شود چو بدم شد سوار
حاصل نظمی کنند شعر و لیکن یاد بر / از نمط بحر شو مانده چو خس بر کنار
لفظ پریشان شان بر دل اصحاب ذوق / خشک چو باد سموم سرد چو دندان مار
منطق بی آب این لیکن بحر عروض / سکه به نام آنکه سر اکسیر عیار
چون نفس ساحران صورتش البته خوب / چون سخن ساحران در وی اش افسون حار
صورت دیوار و از چشم نهاده که / نقش طرازان کدام خور کشند اختیار
پیش چنین گاه از پی تار باز جوش / اطلس فی دیده زابر و برابر و کار
هیچکسی را باو باز نخواهند اگر / دایه بجان پرورد طفل کس بر کنار
وقت عروسی سخن دست نگار / هرکه ز موی دروغ زلف نهد بر عذار
طرز عروس نقش خود را طراز / شعر بدیع صفت شرع سخن را شعار
یافته چون آفتاب روشنی از نور خویش / شعشعه ای چون سحاب آن که مستعار
گوهر خود پرورد خاطر من همچو تیغ / زاده خود پرورد فکرت من چون نگار
از تری شعر پیش سیح نخیز و چو گرد / تری مغز همه گوش و هوا استوار
با همه دوری پیاده هر سخنان مرا / هم بخندیدی اگر گر شدی روزگار
همچو مسیح حدیث گشته خوش و با کمال / دل پدر افتاده بند ناطقه کرد اختیار

ای قلمت بسته روزکار گشاده / ای ز ارادت اختیار گشاده
ملک سلیمانی با عصا و نفاذت / مورچه تیغ کوهسار گشاده
خرم تو از منجنیق شمع سبک سنگ / بیهده اختر از حصار گشاده
قوت تدبیر تو بیاز روی دولت / سوی عدو تیر جان شکار گشاده
کار فرو بسته امید تهی دو / از نظر تو هزار بار گشاده
روز دعا هر کجا ابر حوادث / چشمه خورشید کارزار گشاده
فتح با تیغ آن دشمن جاهت / روزنه تیغ ظفر نگار گشاده
نامه تو تا نوشته در دل اعدا / قلعه در بند اغبار گشاده
خامه تو تا دمیده در دل دریا / عقده افسون روزگار گشاده
شه ستم را نفاد حادثه بندت / از سر زنجیر گیر و دار گشاده
تیغ و قلم را بدو رفته نشانت / یافته اقبال پیش کار گشاده
صبح بامید آنکه دست تو بوسد / لب شکر خنده بسته وار گشاده
شام بسودای آنکه خط تو بیند / همچو ذره دیده صد هزار گشاده
باد صبا از برای کره شمعت / عنبر لای سپه بهار گشاده
وقت سخن با استماع لفظ خوش / اژدهش در شاهوار گشاده
باد بسوی عطای ابر کف تو / پنجه سرو و کف چنار گشاده
دولت تو خواب بسته را مکافات / از اثر نجم کوکنار گشاده
شاخ گل مجلس تو در رگ ساغر / [illegible] آرایش خمار گشاده
خورشای تو کرده گنج روان را / در بکلید زبان مار گشاده

طایر میمون که در هوای تو دارد
شهپر تا تیر آتش کار گشاده

دوش و ان نظام ملک حسن را
دیده زبانی ز نو بهار گشاده

مصحف اقبال مستدام تو دیده
وانکه از و فال افتخار گشاده

مامطلقه را کفت کین مغانه فرو خوان
بر در دستور شهریار گشاده

خواجه دنیا صفی ملک که از وهیبت
ابروی شاهان کامکار گشاده

انکه ز رایت چو ماه رایت نشاه بست
آینه ماه و رغبار گشاده

سوی چراگاه خود امید شتر دل
رفته با یام تو قطار گشاده

جام تو از شاخ بر شکوفه که تا چشم
از گل او روی لاله زار گشاده

صدر عراق انکه طبع نام است
از خط او راه زنجبار گشاده

قوس قزح وار چون نمود ارو بشد
کله بربسته بجار گشاده

در ره مدح تو کاروان امانی
بر سر کوی مراد بار گشاده

وعده تو در زمان خویش پدید
بر در کس چشم انتظار گشاده

بکر معانی که دارد از نظر تو
درج زبان گهر نثار گشاده

از هوس جلوه قبول تو کردست
پای خود از عقد خواستار گشاده

منا نه صد آیم که گاه ترا بایم
کرد و از و از مستعار گشاده

بر سپهرم که طبع نطق نگارم
همت تا باید کردگار گشاده

ای حلقه خاتم سلیمان
بر لعل تو تیز کرده دندان

یاقوت لب تراست مهری
در عکس صفای خویش پنهان

با باد گلنگار گشته
دیوار بهار خانه جان

در پرده مهربازی تو
جانست حریف آبدندان

از صبح سفیدکاری تو
شامست ندیم بیت احزان

جان بی نظر چراغ رویت
پروانه مثال زنده پژمان

دل بی هوس عبیر زلفت
شوریده چو خاطر پریشان

از خاک سرای تست روشن
در چشمه روح آب حیوان

در راه وفای تست بردل
آرایش مهر و کوی نیکان

آموخته روزگار صد رنگ
از نرگس تو هزار دستان

کم کن ز جفا که از پس این
تصویر خیال ظلم نتوان

در دولت صدر صاحب آیین
جم قدر وزیر صاحب امکان

بر جمله فضل آل حیدر
بر ظلم جور اهل طغیان

در چشم سحاب گوهر افشان
شد نرگس تو سرشک باران

شد مرکز خاک قرص کافور
کم کرد تب اسیر بحران

آب از دم باد بر لب جوی
شد خشک از چه زنخدان

دم در دهن سپیده بفسرد
چون خون عقیق در رگ کان

الماس برف ریزه چون زد
بر چشمه تیغ کوه افشان

از سوسن نقره بار ساخت
گیسوی زمین ز روی سندان

مرطاق سپهر از زمین شد
چون گوی سیم بر گریبان

گویی که خدنگ تیر مه را / از ناوک صرصر است پیکان
بر لوح سپید کاریخ بست / تا ابر بهار نقش ریحان
از پرده پرنیان برافروخت / دیباچه کارگاه بستان
در دیده ابر بهمن اشک / روئین تن شد چو شاخ مرجان
شاید که ز بیم تیر سرما / آتش بساز و زخاره خفتان
نسر طایر پناه جوید / از سایه بال مرغ بریان
بر غاله چرخ خانه گیرد / در دامن پوستین سرجان
تا باز دهد ز آتش می / بزم دستور داد ایشان
بو الفتح محمد آنکه او را / دولت آلتست و جاه سلطان
شمس دول آنکه گوهر اوست / پیرایه نگار روح انسان

ای هر سحری ز خلق تو جان
بر جان علی فتاده رضوان

وی با کرم فراخ کارت / صحرای جهد تنگ میدان
پیرای تو شمع آسمان را / پروانه اختیار حیران
در بارگه تو سروران را / سرمایه افتخار تاوان
چون مهر نبوت است نامت / بر خاتم دولت سلیمان
انیهقت مبار ز فلک را / در موکب تست جای جولان
خط موهوم استوا را / از نسخه عدل تست برهان
بر حاشیه خط نقادت / نه دایره نقطه است گردان

در نقطه اعتدال طبعت / بر لوح فلک خطیت میدان
مستوفی آسمان گشتست / از دست تو پیشکار دیوان
از لست روز نامه تست / با گرته کاغذین چو عنوان
از قطب سپهر همت تو / جمع آمده حالت پریشان
بر برج حصار دولت تو / وای شده منجنیق دوران
آتش زده تیغ انتقامت / در خانه چار طاق ارکان
افسانه شده چو کشتی نوح / در دور تو آب خیز طوفان
لی آب شده ز ابر دستت / دریا چو سقایه در زمستان
با قلزم دست تو نموده / از ابر کف تو تیر باران
جز خانه آذر انکه دست / باران عطیت تو ویران
سیمرغ کمال تو پریده / از گوشه حرف قاف نقصان
روز بار تو پایی بسته / شیر گردون چو شیر ایوان
در مورد مدح تو شکر خورده / شد طوطی ناطقه سخندان
بر منبر جد تو ثنا خوان / دیهیم کمال یافت حسان
تا در بزم چمن نسازد / شد خانه نو هزار دستان
چون پایه چرخ باد عالی / از دست تو دستگاه احسان

دوش بوقت که خروس سحر / کرد سر آهنگ نوا تیز تر
بر حسب حالت عشاق ساخت / پیشه و پرده پنهان کرد

راه نوردان جهان دیده ورا
بزم نشینان سحر چون شدند
چاشنی گیران فلک یافت شد
طایر روحانی دل باز کرد
دست بتاراج خرد برگشاد
در هوس آتش سودا مرا
باده بکف جرعه فشان مست خواب
همچو ستاره بسحر کرد ورد
در خطش از تابش دلها نشان
بزده خوی از گل خود روی او
از شب گیسوی خم اندر خمش
در قدم طلعتیان میفشاند
کرد تو گویی سخن لعل تر
سیادات جهان شمس دین
مفخر اشراف محمد که هست
آنکه کند مغز صبا را بطبع
چون کرم و عافیت اقبال اوست
چون اثر دور فلک مهر اوست
عرصه میدان زمین را کند

باد سحر شد سوی جان راهبر
از اثر جام صفا بیخبر
کرد طربخانه جان جرعه خور
در قفس تنگ هوا بال و پر
مردمک دیده خیره نگر
دل همه تن جان شده همچون شرر
شاهد من باز در آمد ز در
خیره شده چشم ستاره شمر
بر مهش از داغ جگرها اثر
همچو ثریا بر بام قمر
سایه نشین گشته چراغ بصر
لعل لب خوش نمکش کان شکر
بر قلم صاحب عادل گذر
مردمک دیده خیر البشر
از گهرش آل علی نامور
غالیه بر گیسوی مشکینش بر
تیر تصاریف زمانرا سپر
اصل موالید جهانرا پدر
کوکبه حشمت او پی سپر

قبه ایوان فلک را دهد
ای ز بقای تو ابد منتجب
جرعه کش بزم تو آب حیات
عاقله عمر تو عهد شباب
موکب جاهت چو بجنبد شود
داور عدل تو چو در برگشاد
مایده جود تو چون راست شد
در نظر همت عالی تو
تا ز پی صدر تو بندد میان
از حرکات سر کلک تو کرد
بی نظر همت تو سنگ را
بی هوس خاتم اقبال تو
پرده نشینان سحر اند
همچو رقیبان شده بدخواه تو
بر در تو منتظران تو اند
منشی فلکی همچو تو خط نگار
دل بقضا داده و خوانده بر
بی درمی مردم آزاده را
تا که بود سفره گردان چرخ

قاعده دولت او رتبت و فر
وی ز کمال تو جهان مختصر
وز پی خوش خلق تو باد سحر
واسطه لفظ تو عقد گهر
شیر علم زنده ز باد ظفر
مشک تتاری ندهد درد سر
روح طبیعی نبود در جگر
نیست کمالات جهانرا خطر
کرده چو نی طفل هم از زر کمر
باد صبا تعبیه در نیشکر
چاشنی زر ندهد قرص خور
نقش پذیرد الشمسه روی زر
آینه مدحت تو جلوه گر
دل زده مردم صاحب نظر
ای ز تو مقصود جهان منتظر
نقد می همچو فلک در سفر
رائد اسرار ضمیرت قدر
نقد رکاب اوست لعبت سیر
کاسه کش شاه کواکب حشر

خوان تو از کاسهٔ افلاک باد
بادهٔ قدر ترا خاک خضر

آنرا که غمزه تو زکشتن امان دهد / اینت خونبها که بیاد تو جان دهد
تیریست وقت تو که بکشتن اجل / در آتش دل آرد و آب روان دهد
شمعیست عارض تو که پروانه خرد / تن در غذای او بدل ریسمان دهد
بوسه نهد چو آتش لاله چراغ ها / پروانه که شمع تو بر آسمان دهد
در گلشن هوای تو مفتون کسی دود / کو را بهار باد گل و گلستان دهد
بگشای لب بخنده که صفرای عشق را / تسکین اگر دهد شکر و ناردان دهد
همچون خیال قصد شبخون کند غمت / هر جا که پیش از دل شادی نشان دهد
دل میدهد بغمزه مراج او ولیک / بگشای بر کسی دلش از لسان دهد
دل میخوهد ببوسه ز لعل تو و لیک / در عهده کیست اینکه بجای امان دهد
دم میزنم بیاد تو بر بوی آنکه گل / دل را بیاد از دم شیر خزان دهد
گر زانکه کسی تو ز سرمستی همی خورد / بالسته تو بر لب ساغر دهان دهد
می کیست کو بعربده لعل لب ترا / همچون خمار در دسر ارغوان دهد
لعل تو بیت خانه صاحب کرم زمان / بر خط جام بوسه شکرفشان دهد
دستور شرق فخر دول صدر ملک آنکه / نظم جهان نکو بهر سلک بیان دهد
صدری که در زمان تزلزل نفاذ او / چون تیغ بیقرار قرار جهان دهد
در روزگار دولت او ابر / باد بهار مژده بخت جوان دهد
انجام او بجان بلند سخن و دل / تیر اجل بیازوی زاغ کمان دهد

با عدل او نبیت بانگ جرس شب / هر روز در راه بدرقه کاروان دهد
جایی که رفت تف سموم نهیب او / تشنه روان بچشمه خنجر روان دهد
با جود او مگو سخن کان که چون صبا / گوید هر چه گفت پاسخ همان دهد
ای صاحبی که منکر جاه ترا قضا / سوگند انتقام بگرز گران دهد
سد بیخ چشم کان ز رگ لعل و سنا / دست تو تو نیاز پی امتحان دهد
خورشید را بقوت عکس نگین تو / تا نفخ صور رابته نور کان دهد
شمشیر را شکوه تو تعلیم انتقام / بر لوح غیب نو بر گستوان دهد
عرصه تیغ کوه زبان صدا بود / تا خصم را چو آب سنان دهد
هر نیزه را اگر چه زبانست مستعار / کلک تو از بدی او نصرت زبان دهد
در بزم تو دماغ بر آهنگ تو شود / از عطسه که مغز صراحی نهان دهد
گر خصم را زخم تو همت دو خست / تهدید را طپانچه شیر ژیان دهد
تا زخمه رباب گلبه شکند / کوس تهی شکم خبر هفت خوان دهد
در سایه همای چو تو را لطف / اندر نواله بخت بدش استخوان دهد
سهلست اگر زمانه شوریده مر مرا / از بیدلی بدست هول و هوان دهد
روشن دل و کو هر باطن فزون شود / از مالشی که تیغ شها زا قیان دهد
از جیب عمر نقد روان میبرد چو / گر گوهرم بدامن آخر زمان دهد
قطبی کجاست زنده که با شرح این سخن / در بارگاه روح قزل ارسلان دهد
نه غلط نسخهای قزل ارسلان کی / تا داد این قصیده بقدر توان دهد
روزی نهال جاه تو هم بر دهد مرا / گر روزگار حادثه گستر امان دهد

خنجر خورشید خون لعل برزد / درج کشف را ز درج حصار زجام است
جرم شتر دل بگرد بیشهٔ شیران / از اثر عدل تو کشیده زمام است
بر جگر خصم تو ز تاب حوادث / قطرهٔ آبی که هست از آن حسام است
روز نشاط تو بر سپهر معالی / چشمهٔ خورشید عکس جرعهٔ جام است
ناوک خرم تو آتشیست که از وی / همچو زره تیغ کرگ کوه مسام است
بر سر قومی که خواهشان خدا هست / سایهٔ خورشید اهتمام تو عام است
شاد بدین زی که عالمی تو نشاند / فخر بدین کن که جامی فخر کرام است
خاصه بدوری که نزد اهل زمانه / هر که نه هنرمند نیست مرد تمام است
خرس که بر رقص کرد صوفی گرم است / شیر اگر علم خواند عامی خام است
تا سپهر ماه بال خنگ فلک را / از مه نو طوق و مجره ستام است
باد ستام مجرهٔ طوق سمندت / زانکه دکان ترا ستاره لگام است

نام تو زین شعر زنده باد که در دهر
شعر نکو آب زندگانی نامست

باش تا مرغ سحر باز نوا برگیرد / پرده از روی عروسان صبا برگیرد
گوی مه بر سر چوگان افق جا آرد / زنگ شب ز آینهٔ روی هوا برگیرد
اثر داغ شب از جبههٔ سیمای چرخ / چشمهٔ مهر بسیمای صبا برگیرد
هر غباری که زمین را بود از موکب شب / بیمیانجی نفس لطف صبا برگیرد
زرهٔ کاهکشان از تن شب / حلقه گرد از میدان سما برگیرد
رشتهٔ سبحهٔ پروین چو فرو ریزد چرخ / باد صبح از کف صبح ردا برگیرد

از نظم این قصیده تدارک بیت باید / هنر جمعی که بنده بدین استادم

ماه که شمع نگارخانهٔ شام است / شمع نگار سپهر آینه‌فام است
پرده در شاهدان قدس شب است / مشعله شب روان شهرهٔ شام است
تیغ شفق زنگ زیر لوح سپهر است / جرم قمر بوی سوز عود ظلام است
گرد عبیر خط سیاه شب ما / صبح پری زاده را عبیر مشام است
گردن طاوس گلنگار شفق را / شب‌پر زاغ ظلام طوق حمام است
لشکرگاه سیاه زنگی شب را / در شب افروز زهرهٔ ماه خیام است
لشکر انجم درآن روان شده گویی / کوکبهٔ خواجهٔ سپهر غلام است
صاحب فرخنده صدر ملک که جاهش / خامهٔ طغرا کشش مثال دوام است
آنکه به پیش سفیر صیت جلالش / مرکب جوشش کام یاوه شد بکام است
از نظر اعتدال طبع لطیفش / میل فراخ شکر بسوی قیام است
در گهر آبدار لفظ غریبش / طبع جهان سیر بار در کلام است
مرغ زبان آور خدنگ اجل را / چنبر حلق عدوش حلقهٔ دام است
چون سر گاو سپار از آتش حکمش / شیر فلک در پناه جوشن جام است
تیغ مرقع لقا هست کلکش / معتکف کنج خانقاه نیام است
عرش مقام از رکن کعبهٔ جاهت / دست فرارت جهان نمند مقام است
گر شرف او برد ز یار نداند / شاه فلک اوج خویش را که کدام است
خصم برافراخت خانه وار ولیکن / اصل بکون باری قلم رقیام است

تخته نقطه نمای فلک تیره وار   از سواد خط شب حرف سها بر گیرد
آسمان قند ز شب را همه شب سحر   از کلاه فلک سبز قبا بر گیرد
گوئی از صفحهٔ ایام سواد شب را   خامهٔ صاحب خورشید لقا بر گیرد
شمس الدین صدر وزیر آنکه ز اقبالش ملک   که برای زکه برق سنا بر گیرد
آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد   عقدهٔ نفی ز دیباچهٔ لا بر گیرد
تیغ را او سخنی ملک ربا می‌گوید   هر کجا او قلم کام روا بر گیرد
سحر فرعون نه غیر کلک خیالی چکند   چون کلیم از پی اعجاز عصا بر گیرد
چون الف راست شد از دولت او کلک   کرگز از قلم از پیه ما بر گیرد
کوه را رعشه پدید آید آنگاه که او   خون لعل از رگ کان نیز صبا بر گیرد
صاحبا هر که به سایهٔ دولت اقبال تو رسید   توشهٔ راه امانی ز نوا بر گیرد
باد در سایهٔ انصاف تو بنشسته   که به صورت خس کو فتنه را بر گیرد
فتنه از بهر بد اندیشی تو برد از بند   نرد بازی که ز دیوان فنا بر گیرد
کاه در نوبت عدل تو بطبع از کوهی   قوت جاذبه از کاه ربا بر گیرد
بر هوایی که بود گرد سمند تو روان   ابر از عین سراب آب بقا بر گیرد
هر زمینی که بر و نفحهٔ خلق تو وزد   تهمت حادثه از زهر گیا بر گیرد
ملک با را ز جود از کلک تو چون نگه   تیغ را با همه حدت بها بر گیرد
سرو با دامن پاک از پی خدمت تو   دست در سر زده را است بدعا بر گیرد
هر که در صدر تو چون خامه سخن چینی شد   تیغ پاس تو سر از رقضا بر گیرد
برق الماس ضمیری که بروی تو جهد   نظر ناخته از چشم رجا بر گیرد

تیر بر راستی از محضر دعوی طلبد   اول از طبع لطیف تو گواه بر گیرد
تا طرح خرم جهان دیدهٔ تو نقش   مهر غیبی ز در و دیوار قضا بر گیرد
خصم جانباز تو از وحشت چو جان از تن   مهره بر ششدر عجز از بد غا بر گیرد
کیمیا نیست هوای تو که امید از او   پیش از آن شاید جا گنج وفا بر گیرد
بنده چون با شرف خدمت تو الحق عزت   رحمت صحبت اغیار کجا بر گیرد
عقل با نقش نگاران پری وش چو گل   لخت از صورت گرمابه چرا بر گیرد
تا چو بخت تو نپاید جوانی هر دم   از بر شاخ طرب عهد صبا بر گیرد

با گلستان تو صاحب تبا عهدی باد
که ز هر برگ گلی بهره جدا بر گیرد

ای آب نمای آتشین دم   وی تشنهٔ چشمهٔ تو زمزم
وی آتش تو چو باد پیمان   وی آب تو چون سراب بی نم
بس باده که در یکی جاه   گر کی داری و یوسفی هم
پیوسته بماند اشهب روز   از سایهٔ زره تو ادهم
روحی داری و همچو روحی   در حیز خویش نا مجسم
دستار قصب نگار شب را   طرهٔ لطیف از تست معلم
خطی که بر نخش تو خیزد   بر نقطهٔ خود بود مقدم
هر گه که زنی سرادق نور   بر روی بساط این مخیم
منجوق سماک را عمودت   در هم شکند چو موی دیلم
ای زلف تو پدلا نرا   دلها شده از فراق سیم

یکبار شمامه های کافور — در پرده جان عاشقان دم
تا برد فخر ملک طاهر — باشند بروح قدس خرم
شمس دول آنکه کلک او کرد — چون تیغ بر و جهان مسلم
تا دولت و ستوپاع یافت — گنجور پسار گشت خاتم
تا دایره کمال او دید — در دور آمده سپهر اعظم
جایی که طلیعه بینش — در محکن امتحان زند خم
در سایه اژدهای رایت — رو بید دل کیاد ار قدم
از تف سموم انتقامش — چون گرم شود مزاج عالم
در خیره ار قوای زنبور — کیفیت نوش را کند سم
روزی که نفاذ تو در ابداع — خواهد که کند زیادت و کم
اجزای حرکت جهان را — در حال فرو کشاید از هم
ای یافته عدل تو کسر را — در پرده انبساط محرم
در نقش کمینه تفاوت — برهان خواص خاتم و جم
تیغ از قلم تو کفر و دین را — قوی داده بعصمت دم
باد از نظر تو نقش چین را — بیرون برده ز ابروی نم
گر عشق نیای تو نبودی — در طینت جانگار آدم
مر ناطقه را در آفرینش — گر زوی نظر عطارد ایکم
تا هست بعهد تو نباشد — در صورت صدا حروف مبهم
حرف کوه از سیر کلکت — بر نقط شود چو قاف معجم

جام تو ز عطر صراحی — آبستن روح شد چو مریم
تیغ عزمت به تیزی زیر — بر مد کلوی نای در یم
در دور تو زین سپس بجد — از باد خلاف زلف پرچم
از زلزله نهیب تو کوه — چون آب شود ز باد درهم
ظرفیت ثنای ملک حلت — در خاک چو های قاف مدغم
زخشیت بزیر ران عزمت — بیگران شموس برق ملجم
گر هیچ شود کفایت تو — با علت اختیار منضم
انصاف قضا بخواهد از خیر — ای داوری قضای مبرم
هر گز نزند بخاطر تو — آسیب ملالت از قضا هم

چون خیمه زد شهنشه سیاره در حمل — تا بر روح نامیه زد نوبت عمل

نزدیک شد که باد عروسان باغ را — جلوه گر صبا کند از پرنیان حلل
بند قبای غنچه گشاید دم صبا — نقش بسیج لاله کند خامه ازل
در پرده های ابر سرایند بلبلان — هر ساعتی به روی غزالان گل غزل
از ابر جام بلوری شود حباب — در جام لاله جام مصفی شود حبل
از ذره های خاک که برخیزد از هوا — گردد بیاض دیده اجرام مکتحل
از قطره های خون دل و چشم عاشقان — بندد بباغ شاخ گل از غنچه کلل
باد عقیم چون بوزد در هوای باغ — آرد پدید مادر اشجار را حبل
از تودهای لاله نماید نمونه — خون هزار کشته دل بر فراز تل

بر رستهای باغ کند مادر بهار — سیم خلاص برف بزرهای گل بدل
زنده شود زمین ز نسیم صبا چنانکه — شمع سیادت از گهر سید اجل
برهان آن خلاصهٔ آل حسن که هست — صدر حسین سیرت و بدر علی محل
در دیدهٔ ابر بهمن اشک — روپین تن شد چو شاخ مرجان
شاید که ز بیم تیر سرما — آتش سازد ز خاره خفتان
نسر طایر پناه جوید — از سایهٔ بال مرغ بریان
بر خالهٔ چرخ خانه گیرد — در دامن پوستین سرطان
تا باز دهد ز آتش سده — بزم دستور داد ایشان
بوالفتح محمد آنکه او را — دولت آیت و جاه سلمان
شمس دول آنکه گوهر اوست — پیرایه نگار روح انسان

ای هر سحری ز خلق تو جان
بر جان علی فشانده رضوان

وی با کرم فراخ کارت — صحرای امید تنگ میدان
ای رای تو شمع آسمان را — پروانهٔ اختیار حیران
در بارگه تو پیر دوران — سرمایهٔ افتخار ناوان
چون ماه نوبت تمامت — بر خاتم دولت سلیمان
انگشت مبارز فلک را — در موکب تست جای جولان
خط موهوم استوار را — از نسخهٔ عدل تست برهان
بر حاشیه خط تفاوت — نه دایره نقطه ایست گردان

در نقطهٔ اعتدال طبعت — بر لوح فلک خطیست میزان
مستوفی آسمان که گشتست — از دست تو پیشکار دیوان
از نسبت روزنامهٔ تست — با کرهٔ کاغذین چو عنوان
از قطب سپهر همت تو — جمع آمده حالت پریشان
بر برج حصار دولت تو — داهی شده منجنیق دوران
آتش زده تیغ انتقامت — در خانهٔ چارطاق ارکان
افسانه شده چو کشتی نوح — در دور تو آب خیز طوفان
بی آب شده ز ابر دستت — دریا چو سقایه در زمستان
با قلزم دست تو نموده — از ابر کف تو تیرباران
چون خانهٔ آزر از کف دست — باران عطیت تو ویران
سیمرغ کمال تو پریده — از گوشهٔ حرف قاف نقصان
روز بار تو پای بسته — شیر گردون چو شیر ایوان
در مورد مدح تو شکر خورد — شد طوطی ناطقه سخن دان
بر منبر جد تو ثنا خوان — وهم کمال یافت چندان
تا در بزم چمن نسازد — شد خانهٔ تو هزار دستان

چون مایهٔ چرخ باد عالی
از دست تو دستگاه احسان

دوش بوقتی که خروس سحر

ای نظام ملک آرای تو دستور آمده / لشکر عزم تو هر جا رفته منصور آمده
هر کرا منشور داده منشی دیوان اصل / ارسلان سنجر ملک طغرای منشور آمده
اختر از قوت رای تو بهم بر زده / قادران در ربقهٔ حکم تو مقهور آمده
انتقام عدل تو دیده خواص کبریا / در امان اختیار کاه مجبور آمده
تیغ داران قضا با تیرهای زهردار / بر سر اعدای تو چون خیل زنبور آمده
تا مزاج روح ماند معتدل در عهد تو / دانه چون در ضمان حفظ کافور آمده
در هوای لطف تو بی منت باد بهار / تاب و تب در عهدهٔ اصلاح رنجور آمده
تا نهیب رعب تو در گوش سیمرغان قاف / از صدای کوه حلمت بانگ ناجور آمده
شحنهٔ انصاف تو پیش از وجود عدل تو / همچو داد و عدل در تیمار رنجور آمده
جوهر یاقوت با اعداد وقف بام تو / همچو موسیقی در پناه باب سور آمده
نسخهٔ قانون عدلت کرده عالم اطلاع / با تب دق در امان طبع محرور آمده
چشمهٔ خضر است گویی جام باده پر / همچو آتش در میان بحر مسجور آمده
زنده در رزمت که باشد مطرب دوران / آب در دلیش ز روی خشک طنبور آمده
طایر میمون بخت با پی بند چرخ است / باز از زرق دیده در قید عصفور آمده
نکهت خلق تو در اجزای گل چون بر دمید / در نیستی مرده دل را جان از دم صور آمده
با تقاضاهای سخت جود تو از اخلاق خوش / گاه دریا از ادای وام معذور آمده
در زمان تو بنفشه جامه چون در دکبود / جامهای سوگ تو شد هیچ در سور آمده
هم تیغ کوه حلمت در دل خصم تو چو / هیبت اعجاز موسی در دل طور آمده

گر عدو را مرکب باشد عمر از احتیاط / روز مولود از رحم منحوس و مقهور آمده
کارداران اجل وقت چشش از بن می‌دهند / نقش شاپور آفت اقبال شاپور آمده
گر زباد کبر خند خصم تو باشد حباب که / قوتی از باده عیش در سقفور آمده
عکس با فوج تو بختی بست اگر انصاف را / در لباس آتشی چون آب انگور آمده
ظل اقبال تو بر احوال ارباب هنر / چون هوای منطقه ممدود و مقصور آمده
نور اسرار الهی ز نور مدح تو / در سواد شعر من چون وحی مستور آمده
فیض نور قدس دان این نظم جان افزا را / نزد تو چون جبرئیل از بیت معمور آمده
جلوه کن بر تخت بخت این نو عروس بکر را / زانکه مهمان عزیز است از ره دور آمده
چرخ قدر اگر نوال حصن ملک اقبال تست / وین ملوک عهد نقابان پر شور آمده
دامن دعوی کشان چون ابر نیسان مر وند / در جهان پی آب تر از ابر ماحور آمده
حیدر کرار گویا باز مانده این زمان / ذوالفقار خویش را در عهد ساطور آمده
جان تو طینت پاک تو پاینده در جهان / ملک سیف الدوله در اقطاع کافور آمده
در ثنای تو ردیف شعر کردم تا بود / تا قیامت در میان خلق مشهور آمده
تا به بند چشم گردون در شعاع آفتاب / روز را در سایهٔ شبهای دیجور آمده
باد خط تو نفاذ حکم طغرا آمده / باد خط تو زعز و جاه موفور آمده

ای پرده دار پرده فروکش که راه نیست / هنگام بار دادن شاهنشه و شاه نیست
وی نوبتی بپرس ز خاصان بارگاه / کان شاه شاهان کجاست که در بارگاه نیست
دم در کش ای رقیب و کم ترهات گیر / چون دار و گیر داده و دادخواه نیست

ای باغبان چرا نگویی که در چمن / آن سرو با قبا و نه با کلاه نیست
یک گوشه نیست در همه بستان که اندر او / ماهی کلیم دریده و چتری دو تاه نیست
آنرا که در دهان شکر نوش نوش بود / اکنون ز زهر حادثه جز آه آه نیست
خلقیست در شگفت که زین واقعه چرا / خورشید را چو ماه گلیم سیاه نیست
در پرده های غیب نهفتست حالها / ادراک را بحیله در آن قبله راه نیست
گر نیک بامست ز روز فلک بدان / کان حکم از دست فلک را گناه نیست
ای خلق الغیاث ز مرگ غیاث دین / دارای ملک شاه ملکشاه رایتش

کو آن هلال چو تیر فلک بر گشادنش / کو آن قلم گرفتن و دفتر گشادنش
کو آن بزم گنج گهر بر فشاندنش / کو آن نجوم عقدهٔ اختر گشادنش
کو آن کمان ببازوی رستم کشیدنش / کو آن کمین بنصرت حق بر گشادنش
ویرانه شد عمارت احسان نهادنش / افسانه شد خزینهٔ گوهر گشادنش
نومید شد امید ز تشریف دادنش / بر بسته ماند گنج و در راز و در گشادنش
صندوق خانه خانه تاراج حادثات / ایمن شد از تهی شدن و بر گشادنش
از صیت او سکندر و دارا خجل شدی / ران بی سپاه کشتن و کشور گشادنش
با جرم او دریغ که تیر فلک ندید / برهان شکلهای و پیکر گشادنش

یارب کجاست آن سر و سردار صفدران
وآن نصف گشته کوکبه ماه بیکران

چون او نماند اختر و افلاک گو مباش / جمشید رفت لشکر ضحاک گو مباش

زهر گزند گر زده غم گشت خلق را / در هیچ طبله مهرهٔ تریاک گو مباش
چون آفتاب خیمهٔ جاهش نگون شده / چون خیمه کوه دامن سجاک گو مباش
زین واقعه که هم سر او خود رسید / گر شاد نیست دشمن غمناک گو مباش
گو آفتاب خرمن بیگاه سوز سوز / در کشت زار سنبلهٔ خاشاک گو مباش
چون از وفات داور ملکشاه شد / بکر سخن ز حیض خلل پاک گو مباش
چون بارگه نماند که پرده فرو کشند / نه پرده منقش افلاک گو مباش
چون در شکست کنگرهٔ قصر خسروی / این سال خورده قاعده خاک گو مباش
چون جای آن نماند که مردم سخن برد / اوهام را ز طبیعت ادراک گو مباش

ای طاق بارگه که ز گردون نمونه
بی نور آفتاب جهانش چگونه

ای ز آتش تو دود ز دریا بر آمده / از مرگ تو نفیر ز دریا بر آمده
کرده تو چون کلیم عصا بر زمین زده / خاک سیه بصخرهٔ صما بر آمده
سدره ز درد آنکه ز بزم تو باز ماند / آه و دریغ از دل عنقا بر آمده
هر آتشی که صاعقه با دست داد او / از مرگ تو ز روزن دلها بر آمده
ز آثار منطق تو ز خاک تهی هر بهار / سبزه سیه چو طوطی گویا بر آمده
در عهد تو که کوته و خوش بود چون بهار / هرگز نبود حاجت کس نا بر آمده
کرسی نهاده منبر نه پایه سپهر / تا روح تو بعالم بالا بر آمده
در ماتم تو از مدد اشک موج خون / با حرف کوه از خط دریا بر آمده
از دفتر مواهب اجری خوران تو / کمر و سپر صاحب جوزا بر آمده

تابوت تو که کالبد جان خسرویست   از رفعت تو زنده چو تابوت موسویست
سد ربر بروز سند و ایوان گذاشتی   مشکوی خاص و شمع شبستان گذاشتی
از ماه روی چشته و پرشکوه با   چندین نگار و گلشن و بستان گذاشتی
لی زرم خود و ملوک و سلاطین عهد را   چون شمع شب گداخته بر جان گذاشتی
ملکی که اهتمام تو نظمی گرفته بود   ور دست روزگار پریشان گذاشتی
از آب خیر دیده مردم ز موج خون   نوحی هزار غرقه طوفان گذاشتی
رفتی و از مآثر خود نام تا بحشر   در صد هزار دفتر و دیوان گذاشتی
ما را که انجاز جان خاک در بود   در بند غربت بسته احسان گذاشتی
شهانه ما افاضل شام و عرفا   در آرزوی حضرت کاشان گذاشتی

روی چو آفتاب تو افسوس زیر میغ
سرو بلند قامت تو زیر زمین دریغ

ناکام ماند تیغ و قلم گر تو باز ماند   کم باد نام کوس و علم گر تو باز ماند
چون عرصه زمین سما شود زار   المجلس چو باغ ارم گر تو باز ماند
سیمرغ وار در پس قاف عدم گریخت   آیین جود و رسم کرم گر تو باز ماند
از بلبلان دور فتاده عهد گل   شد گنگ تر زبان قلم گر تو باز ماند
اشکال بیحسابست حل کرده تو بود   سرگم شود چه چند راصم گر تو باز ماند
ملک جهان که از تو نظام تمام یافت   خرسند ما شده صف جم گر تو باز ماند
از عهد تو عهده تاریخ ملک بود   نو عهد گشت عهد قدیم تو باز ماند
کرده فراز از از گوکنار رکت   چندین هزار دیده عجم گر تو باز ماند

بی تو نهال فتح و ظفر بر شکسته باد   بیگانه دوات و قلم بر شکسته باد
گلزار تو هیچ کس تماشا کند   این کله فتاده و آن بر شکسته باد
بی مجلس بزم کسی کند ار گزاف تیز   دندان روزگار بهم در شکسته باد
گر بی بهار بزم تو خنده بهیچ قیمت   ناموس نو شخنده ساغر شکسته باد
ور از پس تو کام کسی خوش کند بطعم   بازار بار نامه شکر شکسته باد
بی زینهار عدل تو تا حشر حاجیت   عهد غرض بیعت جوهر شکسته باد
در ماتم تو جامه سوک ار بیرون کنند   از دور چرخ سه جوهر شکسته باد
رایت بجرم سایش یاجوج فتنه بود   چون او نماند سد سکندر شکسته باد

گر در ثنای غیر از این پس زبان دهد
همچون قلم زبان سخنور شکسته باد

گر ز ور دل زبان بگشادمی   خون لعل از چشم کان بگشادمی
یا مجره بودمی از خویشتن   پای عقل خورده وان آن بگشادمی
منجنیق آه شب تنها و بی   قلعه هفت آسمان بگشادمی
به طلسم چرخ افسون خواندمی   عقدهای امتحان بگشادمی
مهره مار هوا بشکستمی   مهر گنج شایگان بگشادمی
تا نسوزد گنبد پرده و شب   روزن آتش فشان بگشادمی
گر ز زیر پرده اسرار غیب   چون خرد چشم نهان بگشادمی
ور بروی خویشتن در بستمی   قفل در جان سنان بگشادمی

بخت من بر آرزو دستی نداشت / تا در دولت بر آن بگشادمی
اختیار دین چنین آنکه من / رو فقاعی با جهان بگشادمی
در شبستان قبول او چو شمع / دور بزم از فیض جان بگشادمی
در گلستان هوای او چو گل / لب بخنده یکزمان بگشادمی
آنکه جان شد گر عطای او چو ابر / دست همتی با توان بگشادمی
بر سپهر دست امید از دست او / گر گره بودی روان بگشادمی
جاه او نگذاشتی تا هیچ کس / کف چو سرو بوستان بگشادمی
گر در دکان نبستی جاه او / من بد رخشی دکان بگشادمی
بر سر خاکش اگر ممکن شدی / چشمهٔ آب روان بگشادمی
ور روا بودی برای سوک او / طرهٔ شب لیکان بگشادمی
اندرین ره بیم تیغ ار نیستی / بر سخن راه امان بگشادمی
ور زبان بندی نکردی روزگار / دوستکامانه دهان بگشادمی
و [illegible] تا قیامت چون او / تیغ دعوی از میان بگشادمی
از [illegible] او این تمنا بردمی / تا سپهر درج بیان بگشادمی

غیرت اقبال او رخصت نداد
تا بمدح کس زبان بگشادمی

دل مینهیم و دست بجانان نمیرسد / سر می نهیم و کار بسامان نمیرسد
بر لوح اختیار رقم را اجتهاد / خط میکشیم و وهم ببرهان نمیرسد
از پرده های بسته ابرام بکلیم / چون چنگ نالهٔ من انسان نمیرسد
تا در لباس سبز نبات نامیه / همچون خضر بچشمهٔ حیوان نمیرسد
چون نفس ما حقیقت حیوانی از / عذر است گر بتربیت ایشان نمیرسد
با آب دیده ساز که در موج حادثات / هر کشتی بساحل امکان نمیرسد
در گلستان وعدهٔ ابنای روزگار / بوی وفا بهیچ سخندان نمیرسد

در بزم عشق منتظران صبوحرا
بی جوش درد باده درمان نمیرسد

قانون مجد و عمدهٔ اسلام و صدر دین / آن کز کمال فضل وی افزوده قدر دین
اقبال صورتیست که معنی بدید نیست / وز هیبت در صحیفهٔ آتش بدید نیست
بکر سخن که پاک بود ز نقابس طبع / ور بی نماز خانهٔ دینی بدید نیست
آنرا که هست همدم عیسی نفس و روح / در کنج هیچ زاویه ماوی بدید نیست
در جملهٔ سواد و بیاضش که ظاهر است / حرفی زیار نامهٔ کسری بدید نیست
نزد خران که کوفتهٔ بار شهوتند / عصمت سرای مریم و عیسی بدید نیست
از آفتاب حادثه مستور گیتی ان / از نور آفتاب تجلی بدید نیست
از زر و روز [illegible] که زهر گزند جان / خود [illegible] خندهٔ افقی بدید نیست
با گفتگوی صورتیان ساز [illegible] / کامروز زانخلاصهٔ معنی بدید نیست

آن آفتاب گشته و ناگاه کاسته
ماه تمام ناشده ناگاه کاسته

دو جانیان که مهبط قدست جانشان / زنده بروح اوست چراغ روانشان
زافسون انقلاب زبان بسته اند ازان / خرده‌های اوست [illegible] زبانشان

سالی که بود پیش و ساعات روز و شب   شد آفت سواد و بیاض زمانشان
پیش از زدن فش و داغ که گردید نامدار   فضل و هنر که ریخته باد آب نشانشان
در اهل فضل و اختر و اقرون نظر کند   اکنون که سوخت اختر صاحبقرانشان
گر پشت دل شکست خط و خار و راست   کانوار فیض خاطر او بود جانشان
آن طایفه که در رصد آسمانیان   تقدیر میکند بتصور کمانشان
چون از کنند زایچه طالع هنر   سهم السعاده کم شده از آسمانشان
بزم صبوحیان سخن گرم چون شود   بر داشته مکابره شمع از میانشان

کو سوده شو عروس معانی که شد مرد
چرخ از سریر جلوه سوی خوابگاه برد

ای باد یک نسیم امانی بمن رسان   بویی از آن چمن که تو دانی بمن رسان
زان شیر و نو شکفته بهای سخن گذار   زان عمر در گذشته نشانی بمن رسان
سر بسته نامه ایست که شسته بخون دل   آنرا بشرط آنکه نخوانی بمن رسان
از خاک او چو تحفه بآفاق میبری   یک ذره پیش از آنکه بجانی بمن رسان
در راه عشق محرم روحانیان توئی   پیغام او چنانکه تو دانی بمن رسان
گر نامه وصال نویسی بما نویس   وز مژده خیال رسانی بمن رسان
آثار تقاطع طالع آن ماه نسخه   بی اختیار دور زمانی بمن رسان
تا بنگریم صورت هیلاج عمر او   تقویم انقطاع روانی بمن رسان
گر صبح بگذری بسر خوابگاه او   زان خفته یک سلام نهانی بمن رسان
او رفت از جهان و سخن یادگار ماند   چون تیغ کوه کلک عطارد نگار ماند

بیکس دلا که بود از او جان دریغ داشت   زانروح خضر چشمه حیوان دریغ داشت
زان شاخ تر شکفته که در باغ شرع بود   وز خشک سال حادثه باران دریغ داشت
بویی از یوسفی که بگرگ آشتی نبود   از ساکنان خانه احزان دریغ داشت
پژمرده دید گشت نشاط از سموم غم   از روی سرشک شبنم باران دریغ
زان طفل نو که زین رسم نوزاده وجود   شیر چهار مادر ارکان دریغ داشت
خضری بیافت تشنه و آب بقا نداد   عیسی بدید مرده و ز روح جان دریغ
آن تر زبان ناطقه کو را خموش یافت   فیض توان و فتحه امکان دریغ
ما را ز ممکنات وجودانی فتوح بود   آن نیز هم بدولت دوران دریغ
درد دل مصیبت آن دید و گریست   یعنی که نوش دارو وی درمان دریغ

آن ما گذشته روز جوانی گذاشته
وز خود نمونه گنج معانی گذاشته

ای بر تن تو جان دو پیکر گریسته   در هفت پرده چشم سه خواهر گریسته
ما دور دیده از صدف جانفشان تو   الماس برق بر دل گوهر گریسته
ما باز مانده دوده شمع لقای تو   دلخسته شمع وار بخود بر گریسته
بر منبرهای خاک تو رعد از زبان   هر صبحتی بنوحه و نکر گریسته
بی لفظ در ثنای تو روزی هزار بار   محراب نوحه کرده و منبر گریسته
بنزد ادهای طبع که مانده ز توتیم   ابداعیان بدیده اختر گریسته
انداز روی کو هر تیغ زبان تو   تیغ قمر ده چشم بخون در گریسته

بر خاک تو که آب حیوات خضر در وست
چشم سرشک بار جهانی بدرو تو

حوران الحیم چشمه کوثر گریسته
با ابر نوبهار برابر گریسته

ای نورسیده میوه جان از چه ریختی
وی نوشکفته شاخ جوان از چه ریختی

صدر قضا و مسند دیوان گذاشتی
با خشم قبله و ابنوهی خدم
چندین هزار در سخن را یتیم وا
سروی برون وقت تماکام گذاشتی
همراه کمال شعری فروختی
نقش خیال صورت معنی نگار خویش
بر ساحل محیط امانی ز موج خون
آن ملک را که تیغ ریاست گشاده بود
وان گنج را که خازن طبعت نهاده بود
ای طبع تو نتیجه سحر حلال من

محراب جد و بحث پدر وا گذاشتی
راه هزار منزله تنها گذاشتی
اندر کنار دایه دنیا گذاشتی
ماهی بزیر خاک ثریا گذاشتی
پیت شرف بصاحب عنقا گذاشتی
در بردبار خانه سودا گذاشتی
کشتی شکسته دیدی و دریا گذاشتی
تا که بدست فتنه و غوغا گذاشتی
یکسر اعتبار بصحرا گذاشتی
آثار منطق تو دلیل کمال من

بصورت تو روز جوانی سیاه باد
آنرا که بوی خاک تو صحبت نواخت
وانرا که پست جان و دل از مرگ تو حزین
در دیدهای روح عروسان قدس را

در نوحه تو نوبت توبه گناه باد
آب حیوات همچو اجل عمر کاه باد
ای جان و دل چو صورت مردم گیاه
در جلوه وفای تو آینه آه باد

در آتش تو آینه آفتاب را
گرپیش بی تو لاله بخندد بکوه بر
تا نامه سیاه تو بنوشت زرد شد
روز قضا که تزکیت حالها کنند

در هر شب چهارده صراحه ماه را
روی از سموم جاه تو چون برگ کاه باد
روی قلم که بی تو در آب سیاه باد
بر جیب بر طهارت نفست گواه باد

شبها که با خیال تو مجلس کنیم خاص
محرم دران میانه دم صبحگاه باد

صبح خیزان چو تب باد سحر بر بندند
عقده راش و تب را بسحر بگشایند
تا شبی از سر طوفان بلا درگذرند
از پی حرز خود اعداد دم انفاس
در سراپرده وحدت چو بساط گسترند
در نهانخانه خلوت چو بهم بنشینند
تکلف نتوانند اثر زهر گشاد
تا ز چشم بد اغیار نشوند آسوده
هر خطی را که بود در دل ایشان موهوم
گز زده سینه رومی آگاه شوند
در هم انگیزه سوک برادر بنشیند

بدم سرزده باد سحر بر بندند
دیده شمس و قمر را نظر بر بندند
پلی از خواب بجو باب جگر بربندند
طایران قفس قدس به پر بربندند
بر سفیران نفس راه گذر بربندند
چو نهانخانه بروی همه در بربندند
چو تب شیر اجل را بشکر بربندند
خواب مستان سحر را البسه بربندند
قدسیان فوری تعویذ ببر بربندند
قصب ازرق بی سر جمله بسر بربندند
خویشتن وار بمانند اگر بربندند

سایه مشتری و ثانی خورشید شهاب
که شهاب فلک از خاطر او بود بتاب

شب نماند که رخ از دیده بخون تر نکنم
ور جفاهای فلک خاک بسر بر نکنم

همچو آتش نفس صاعقه پرور نزنم
همچو خنجر نظر حادثه گستر نکنم

حیله بخت درین ره چکنم گر نکنم
چاره صبر است درین غم چکنم گر نکنم

شاید از باد اثر طالع خود دریابم
گله نیک و بد سرمه و خور نکنم

سر گم کرده این رشته بدست که نهم
آسمان را چو درین حادثه باور نکنم

پای چون بر کشم از لای چو لوث این ره
ما ازین حالت درهم شده سر بر نکنم

گر درین دور مرا ناطقه یاری ندهد
تا قیامت سخن هیچ سخنور نکنم

نشمرم طالع مولود و ننویسم خط زیج
هیچ دیگر رصد و جنبش اختر نکنم

برسم بر سر تدبیر صواب اندیشی
که خطا بر سر هیلاج مقرر نکنم

تا نیارد فلک از نقش بر آورد یادم
در سها نگرم و یاد سه خواهر نکنم

چشم بر هم نزنم تا تقاضای فصلی
مرگ را بسته افسون برادر نکنم

نیزه دار سپه میدان سخن بود شهاب
یادگار پدر و مادر من بود شهاب

دیده دست کم پدر و سر باز کنم
شاهدی پیدا نی که بر دوش لطفها

از نسیم سحری کشف شود حال من
که چو گل غنچه لبی در سحری باز کنم

بر رشته سر گم شده می بوم
چرخ بند و گره تا دگری باز کنم

روی آینه مرصع شود از گوهر اشک
چو در وقت نظم چشم تری باز کنم

تا سوی گلشن ابداع پرد طایر روح
قفس تنگ جهان را قدری باز کنم

جور بیداد فلک گشت مرا و مگذار
که دهانی بدر داد گری باز کنم

سقف نه خانه پر از دود شود آن نفسی
کز نهانخانه اندیشه دری باز کنم

بار در شاخ بر ایام جوانی و کنون
نیستم زهره که زان شاخ بری باز کنم

پیر گشتم چکنم طفل امل را پس ازین
شیر از منت هر مختصری باز کنم

امتحان است هم آن مرغ که در پیچ …
تنگی دل نگذارد که پری باز کنم

طاقت دم زدن اندر دو فراقش چو …
دوستان را با بشارت خبری باز کنم

آنکه او رفت مرا بیکس و غمخوار گذاشت
او گذشت و بسر راه غم و تیمار گذاشت

لوح محفوظ و خرد خط جبین او بود
رکن ایمان و امان کعبه دین او بود

دست وسع الکنا را بر مدی بد آرین
برق الماس که در گنج نقش او بود

مردمی را که صفا چهره آدم روی
عطسه روح دم باز پسین او بود

بر سر پرده نشینان سماوی انم
هر چه در زاویه طبع دفین او بود

تخته خاک پی از نقطه زر شد چو فلک
زان خط نور که بر لوح جبین او بود

در شب خلوت انسی سخن آرا با نرا
محرم نظم سخن روح امین او بود

عالمی بود سر انجام سخن را که بطبع
آسمانی در افق کوی زمین او بود

حاکمی بود اقالیم خرد را که بطوع
وقت اعداد فلک نقش نگین او بود

سخن ار چکوم که زر شرم آید شود
بحر با فیض و کرم راه نشین او بود

سحر ما کرده در القاب رایت ها علاج
آنکه عیسی فطن عارضه بین او بود

خرد نبض شناسش لحل نا ز یافت
رکن آن آب که در جوی زمین او بود

ای تمام مهر لقا جای تو در خاک دریغ
سرو افراخته بالای تو در خاک دریغ

اثر درد تو ناگه ز دو عالم بشکست / غم و اندیشهٔ تو پشت دل و جان بشکست

تا ز دو پشت اجل بار گرفت آب حیات / خضر را آرزوی چشمهٔ حیوان بشکست

جان آهن دلم از آتش درد تو بتافت / شیشهٔ صبر مرا بر سر سندان بشکست

خواستم تا قلمی در خط سوگ تو کشم / سوگ تو نوک قلم در خط عنوان بشکست

روزبازار سخن را که بایام تو بود / چون نوشتی در دکان سخن را بشکست

بر بساط سخن آوازهٔ نقش تو بود / که بیک بازی نه حقهٔ گردان بشکست

آنزمانی که لب تو ز شکر خنده بماند / دل بی سنگ خود را لب و دندان بشکست

تیر گر شست قضا دست اجل بر تو گشاد / زخم آن بر جگر عارف و سکان بشکست

فاخته از غم تو دوش چنان می‌نالید / که از آن ناله دل مرغ سحرخوان بشکست

ابر در ماتم تو اشک چنان می‌بارید / که از آن در دل کان لعل بدخشان بشکست

ماه بودی تو که چون مهر درافشان گشتی / رو و در خاک ز بیم حادثه پنهانی

صبر از درد تو از جور بفغان آمده بود / گله از دست جفای تو بجان آمده بود

تا در ایام بآثار تو مشهور شده / جود گویی بوجود از پی آن آمده بود

بود پیدا جلوهٔ اسرار سفر با غیب / آنچه از طبع تو در حد بیان آمده بود

بخواص نظر لطف تو بود آسوده / هر که در دور تو در دور زمان آمده بود

حق گذاری چو دل دوست تو کم یاد بود / رسم و آیین کرم تا بجهان آمده بود

سر جنت بدهٔ عمر نبود شاید / کارزوی نظر باغ جنان آمده بود

روح انسان بدم لطف تو همچون عیسی / بد بستان سخن طاهر جوان آمده بود

گر نبودی خطر بدرقهٔ خاطر تو / مانده سود و معانی بزبان آمده بود

کشتی عمر تو در قلزم بی‌آب جهان / بادبانی بر کشیده بکران آمده بود

رهبر با جامهٔ سوگ تو بی نوحه‌گری / دوش بی بر رکند ز کاهکشان آمده بود

زهره از لای سیه جامهٔ سوگ تو کند / دوش بی پرده نهد که کاهکشان آمده بود

زهره از لای سیه جامهٔ سوگ تو کند
تیر در سنبلهٔ نیلگونه سوگ تو کند

بی تو عالم سر و در دم تو بی ما چونی / خنده زان زاویهٔ تیره بگو با ما چونی

بی تماشای سوی خانهٔ جان صورت خو / در حدوث خانه در کم شده تنها چونی

در جهان خوابگه موجش بی هوش بیاد / ای تن نازک تو مونس لحدها چونی

کهل آباد لحد منزل عیادت / چون تو رفتی خبری کن که در آنجا چونی

منبر شاخ گل آراسته اند و تو خموش / اینچنین گم سخن ای بلبل گویا چونی

همه اسرار تو پیدا و تو پوشیده شده / قفس روح از تو شده پیدا چونی

تو زبان بسته نوا از تو پر آوازه جهان / حرف کوه از تو با سکنه در اوا چونی

در کو بین ز دو خاک لحد بوده بسی / با نشانها سفر عالم بالا چونی

جلوه را از روی یکشیه پنهان توانند / دوستان از چه بدانند که بی ما چونی

هیچکس دامان پرده نمی باید بود / تا ز احوال تو پرسید که در آنجا چونی

فاطمه از روی دیدهٔ بنای تو بود / بی ولی ای آرزوی دیده بینا چونی

زبور جلوهٔ نور از چه همه بگفت است / لعبت چشم مرا آرزوی هست تو بس است

انکه با او همه دعوی وفا میکردی
جان فدای قدم او بر صبا میکردی

چو لکسیا بی همه تن جان سخن میکشتی
تکلف نفس روح دوا میکردی

ما کنی چون خضر از جام اماکی سیراب
چون سکندر طلب آب بقا میکردی

تا بسی بر کل او ساده چند از ره
دست چون سرو بر آورده دعا میکردی

رایکان بر شعله خزان کردی و رفت
کوهری را که بصد جان بها میکردی

کوهری را که سزد تو چو جان بود عزیز
از چه در پنجه کرکانش رها میکردی

روزکی چند اکر در شدی از صدر امین
اینقدر جرم و را بار قضا میکردی

بوفای تو که بسیار نماندم همه عمر
دو صد دولت او کر تو وفا میکردی

یار او زر چه بمی نه جان می بودی
چو با خبر تو از و خانه جدا میکردی

یارب انعهد کجا شد که در احیای سخن
محضر عهد مرا سیر کوا میکردی

وقت آن بود که تو عالم حس داشتی
نوبت من بکمالات سخن داشتی

اما صدر عالی که طاق فلک را
ز صدر رفیع تو که در آید

تجلی کریم تو پوست از بن روی
زباد پنجر نکهت عنبر آید

چنین از هوای جلال تو یابد
زماه رخ چو طاوس با فر آید

از ان بار سید و غبار تو خورشید
بیار دهم روز و شب در برابر آید

ز حرف پر قاف اکر باز خوانی
قلم وار زعقا بهم سر آید

نهالی که بر یاد دستت نشانی
چو شاخ امانی سبک در بر آید

فراموش می کم شود وین عجب تر
صدیقی که در خاطر انور آید

ولیکن بصد حیله باز هشیاند
چو خاطر بخشنده چاکر آید

بخاطر درین حرف افتد که آنرا
نخواهند فایق چو موتی عنبر آید

بیاد نکارانی تو خطی چو کرده
اکر فایقی را رضی اند ر آید

خدایکان شرف جمال صدر سپاه و
زهی کمانه درکاه تو طراز معالی

امام سپهر تو سر آید بنام تو ولی
سپاه تو نفوذ حق را صغیر کلک تو نامه

قبول صدر تو سرانه کمال افاضل
عنان عزم تو پیرامن جمال اکابر

کشاده نامه حکم تو از زمانه منابع
کمال فضل تو را ستاره مجاز

ضیائی بی تو بر افشده چو سحر چو خورشید
بسوی لوح فلک نقطه ای ز نام تو طاهر

چو نون پرده تنوین شده آسمان فصح
نهان از شرم جمال تو در کتاب مظاهر

اکر مد نکند فیض خاطر تو جهان را
برون ز داد بهوش او فتاده غایر

بیک سوال تو بسته شود جواب سر
چو آب چشمه بحر و زبان مسحر خاطر

فضای دو ده تو در فروده شیخ روز
بهار کوهر باطن جمال صورت طاهر

ضیا بدانم ماه شنیده مشک ختن را
بکیسوی تو چو او دو سر همی بود آخر

منم که جلوه کری میکنم بقوت خاطر
عروس طبع تو را در نکار خانه خاطر

مثال شعر منست آن خطی که محو بکرد
بسیل جاه تو شد بحرف او ز لوح خاطر

زمانه نیز چو نماند بماند از اثر این
نشان نام تو چون زلف بعد از دو

دریغا گمان و سبب تشریف دادی | برفتی دو نوبت سنگ بیخ پایی
گو از دکان تمیونی ز [illegible] | بکامی رسید لب نیکخواهی
چه ممکن کی میکرده امروز آنها | ز تا اثر مهری و تلبیس ماهی

سوی حضرت قدسیان همی تو بد
صفیر دعای تو هر صبحگاهی

ای خسروی که تیغ افاده تو میکند | بر آسمان ملک جهان آفتابی
بر ران عهد داغ و عالی نهادی | گر همچو نام خویش وفادار مانی
اسلام زیر سایه دولت نماند | گر بر جهان چنان که تو دانی چنانی
در حج سماک خشک تو دیوانی شد | ور غنچه حباب نماید سحابی
ای آنکه چون محیط کف برای منشور | در کارگاه عدل تو جود عیانی
در خانه که زند عنکبوت نقش | باد از نهیب عدل تو نکند درای
بیچاره دیده بوده که در بزم خسروان | ننهد در [illegible] باد رای
از جزر کی چو باد فرو ران تیغ هم | سر نقل رزم کو [illegible] نوای
در سوک خویش از رقص ماتمی | ابر کلیم در [illegible] تن [illegible]
پیش کمان کلنجی موج فکند او | شیر علم بر آتش هیچ کی بی
هشیار کرد تیغ از مستی غمزه تو | وآمد برون ز رنج خمار ارسدای
ای آسمان بفیض سحاب طالع | برساخته ز تیغ تو مالک رقابی
بر رود باز خشک طویله که بخت | از چوب کر بخری ترا شد رهایی
شاهی جواب داد ضعیف پیاده را | بکر برد از عنانش بگیرد کابی

صدر ملک ای دو پهلو وزیر
دور تو غره جوانی شد

صورت نظم ملک و دولت تو | روی آیینه معانی شد
در ممالک زبان خامه تو | گوهر تیغ کامرانی شد
روز بزم تو جام می گل کرد | عارض شهر ارغوانی شد
آن دو روزه که داد تو | [illegible] عمر جاودانی شد
جان بدخواه تو چو شمع | در [illegible] چنانکه دانی شد
از طرب در جهان نمی گنجد | [illegible] و آن جهانی شد
طبع دارد مزاج او [illegible] | [illegible] آب زندگانی شد
[illegible] او بهر کی [illegible] | از حیات [illegible] نشانی شد
هر چرا از درین زمان که چو تیغ | رسم ایام جان ستانی شد
طبع را نظم [illegible] شد | شعر [illegible] شد
گوهر آید از شعر چو آب | کاید آن [illegible] شد
دل اهل هنر بدین معنی | خسته مرهم امانی شد
درست باشد چو آستانه او | دولت آباد و شادکامی شد
ار کسی گوید آن فلان مادح | جای دیگر بمدح خوانی شد

جام دین کی زفت [illegible] لطفت | دل عکس [illegible] شاد میکرد
[illegible] دل [illegible] خورد | خانه تو خیال آباد میکرد

دل مردم بیاد مجلس تو / چو باد خرمن غم باد میکرد
عطایی تو امید هر و بیداد / [illegible] نبد امتحان ازاد میکرد
زجود ان مجلس از داد جدا / باحسان مخلص از یاد میکرد

برهان جعفر ای تو میران [illegible] / اثار استقامت طبایع یافته
با خرم خرد بند تو لطف جهانگشا / از آهن [illegible] حادثه دیوار یافته
فرق [illegible] نیافته از تاج خسروی / ان زینت کمال تو دستار یافته
بیکار مانده کان غم اباد ازو / در روزگار دولت تو کار یافته
از سایه حمایت تو تیغ [illegible] / خورشید در حمایت زنگار یافته
طبع گل از بوی گلستان لطف تو / نازک چو خوی مردم ازار یافته
پرکار نقشبندی نقش جوار [illegible] / همچون خیال خرم تو سید اجا یافته
صد بار بهر زمان سر گم گرده را عدو / در قعر چاه چشمه [illegible] ز دار یافته
طبع لطیفه خوی طبعی [illegible] / در منطق تو مخزن اسرار یافته
از روزگار بهر کم تو [illegible] / چون روزگار عدت بسیار یافته

لعل [illegible] متاع سخن را بدور تو / در من [illegible] خریدار یافته

ای باد سحر که ای دم تو / پیوند نسیم روح مریم
وی زمره عاشقان [illegible] / چون طره حور از تو درهم
بستان صبح راست از تو / روزی [illegible] وصال خرم

اسپان شاطر [illegible] پا تو / عهدی چو جای حکم محکم
از بانگ [illegible] برکشیده / کافور شمامه تو [illegible]
ای نافه اهوان چین را / از عطسه تو فروشده دم
از من [illegible] / باخواجه خواجگان عالم
کامی دهنده مردم معالی / وی گوهر افتخار آدم
وی زیر کش اختیارت / آثار خواص جام جم
[illegible] بزم تو شمع زنده [illegible] / بیجام تو باده مایه غم
بررایت انتقام تو فتح / بسته زپر حسود پرچم
دل خسته تیر آسمان را / از آب وگل تو سرشته مرهم
سیراب کند هوای دستت / هر ابر بهار را به شبنم
تریاک نهد نسیم خلقت / در مهره جان گزایی رقم

چون طالع تو خجسته بادا / بر تو رمضان و عید [illegible]

شمس الدین فخر خراسان [illegible] / ای جهان تخت [illegible]
آفتابی تو که بر هر که بتابی نظر / سایه دار [illegible] از خاک زمین [illegible]
هر کرا مهر تو چون روز کند روشن دل / سایه [illegible] در نظر او باری
از مواليد جهان [illegible] / از پی شکر تو داند زبان جاری
وقت تالیف [illegible] لطف تو در چشم آمد / چشم مخصوص شد از خلق [illegible]
اختر مطلع [illegible] از ان داده / که تو بر طالع وقت نظری بگاری

در خواص شریعت بمنزلت تو نهاد — فیض صبوح ملکی عادت نیکوکاری
عالم از زلزلهٔ حادثه ویران گشتی — گر نبودی نظر دولت تو معماری
کوهساران ار کرت آتش هوایی دارد — که شود تیغ چو از شیم او زنگاری
از پی سفرهٔ انعام تو گر نو کند زرد — خاک را شیر کند باد ز موج جواری
گر تو بر شکنی بند طلسمات فلک — مار گنج از ستم مور شود در خواری
بعد از آن که چند اگر عارضه بوده تما — خورده بهشت صبا آنجا که تو بپروازی
نرگس چشم جهان بودی و می نالم اگر — نرگس چشم شود تازه تر از بیماری

تازه تر باد چو گلزار معانی هر روز — گلشن عمر تو از شبنم برخورداری

کمال دول مفخر شرق خالد — زهی در معانی چو خالد یگانه
نهال نخلهٔ زهرا فنی لطفت — پیا از تو شد او چو زنبور خانه
یا نار رشت اقتدای کواکب — بایام تیت افتخار زمانه
خواص دم لطف تو گر نخواهد — چو خالد دهد زهر را بهانه
تو چون نام خود جاودانه بمانی — که معنی خالد بود جاودانه
فلک کو حساب عطای تو کردی — بجز فیض دریا نبودی کرانه
دگر بر کشیدی تر از خوی او را — بسوی عطای تو گه نجی زبانه
محیطست دور تو و سطح او را — چو نقطه شد جهان در میانه
بجایی که جود تو شد دام و دانه — کند مور شیر از حرص دانه
بوقتی که شد دست تو گنج پرداز — نهد مار بی زور از زر خزانه
کنند بر شاخ آنچه از پی بس — بنالیده لطف تو جرعهٔ شبانه
مرا گر سخن گشته ام در نهانها — چو هست تو و نیکویی افسانه
همی کرده اند از خرابات دولت — به تیر عطا گاه گاهی نشانه

تو در شرح احسانی از بیان فزونی — بجز گفتن هیچ داری بهانه

سرا کار دولت صبای دین ناصر — زهی جناب فتح تو قبلهٔ اقبال
طراوه ز علامات خشم گشته اسیر — نمونه ز کمالات لطف تست کمال
بسیج خلق تو بر کار شد بدید آمد — کتابه نام محمود بر طراز کمال
چو عقل اگرچه باصلاح خویش مشغول — چو روح فارغ از کار رحلی اشغال
کمال حال تو نوکرده طبایع شت — که کند گردد آثار غیرت ابطال
بیان خدای که در رنج حد ستایی — نه صبح اول و آخر بوده وقت زوال
هوای گلشن وجهه و ثنای او حاجت — که نفس ناطقه آنجا بود بمعنی لال
که در تصور من بنده هست در عالم — چو آسمان تو امروز مقصد آمال
چو هست اختر جاه تو مستقیم الاوج — چو راست کوکب امید من ز بون و بال
کجاست آنکه مرا گاه گاه میسر — حمایت تو نگاه و سخاوت تو عیال
ز فیض ابر عطای تو سبز نمان می گشت — فضای روضهٔ امید سبز نهال
بزرگوارا شوکی سخنی از من — که آن ز حضرت قدس نور نیله حال
بنان و خانه اگرچه ز ستم ساخت — باضطرار شود وقت احتیاج عیال
عیال جامه و نان تو ام اگرچه هم — برون زرزم سخنی از هوای رستم زال

چو ترک طاهر و بان دو ساله میگویم
بده وظیفه یکماهه کو گذشت امسال
چو نعل اسب تو هر ماه قابه چه شود
که گشت [illegible] ادبار چرخ در شب هلال

همیشه طالع تو اهل دین و دولت را
بلند بادی مه نو روزه ماه همچون هلال

فرخنده ضیای دین [illegible] کسی را
بی خدمت تو ز جان چه آید
با قوت جاه تو زمین را
از کوشش آسمان چه آید
از ماه [illegible] که ما فخر نهند
بهتر ز تو در جهان چه آید
جایی که عزیمت تو باشد
از جاده [illegible] زمانی چه آید
و آنجا که کف تو در فشاند
از بخشش بحر و کان چه آید
[illegible] وقع تو [illegible] نهند
بی کلک تو از بنان چه آید
بالا بود [illegible] کفایت [illegible] تو
از کاسه هفت خوان چه آید
هر جا سخنی بگویم گویند
جز نام تو در میان چه آید
و آنرا که شنید نظم سازد
جز مدح تو بر زبان چه آید
موقوف شده [illegible] و ران
تا خرم ترا کمان چه آید
سر رشته مرا که عرضه دادم
از دوختن نهان چه آید

این عید مرا بانی چاره ای
یکبار دگر هر آنچه آید

ضیای هدی فخر اسلام ناصر
زهی خط معنی [illegible] نوشته
عطارد و را انعام ارباب حاجت
بامالی ملک تو فرمان نوشته

۱۲۳

قضا بر سر گنج نامه رجا را
بخط چین تو عنوان نوشته
[illegible] تو پیچان ز نجم [illegible]
ثنای تو بتو [illegible] نوشته
بهر جا و ز آفاق [illegible] نظامی
مثالی به توقیع خود دوران نوشته
خط [illegible] که داده کلک تو [illegible]
و را آنجا خطی [illegible] نوشته
اگر نیم حرف از بنان تو بودی
هذا الفاقب [illegible] نوشته
بطوفان دوران کجا جوی کشتی
چو بر نامه حرف گوهای نوشته
تو [illegible] جهانی که نقشیت [illegible]
بنام تو [illegible] کان نوشته
منم آنکه خادم بخط [illegible]
ثنای تو بر گوشه جان نوشته
بجز این خط دعوی مرا [illegible]
همه نام بر [illegible] نوشته
مرا پیش [illegible] می شد [illegible]
برات [illegible] نوشته
بهار آمد و عید اکنون ز [illegible]
[illegible] برد و فصل زمستان نوشته

ای آنکه جهان شمع طربخانه دین را
از پرتو خورشید لقای تو ضیا باد
بر یاد [illegible] خلوت تو باد که خسته
هر صبح دمی شانه زند طره شمشاد
بحر کف تو بوده [illegible]
صحن در تو گشته رجا را که آباد
عزمت [illegible]
کانجا [illegible]
زینهار که خفته کنون [illegible]
پیدا شود [illegible]
فی جامی اقبال تو [illegible]
با اهل هنر [illegible]
خطی که بود صورت او نامه مجموع
از رغم عدو [illegible] توقیع شرف باد

[illegible]

فهرست فضل فخر ائمه جمال دین … لطف بلوی مدح تو جان را صفا دهد

مر چشمهای روشن اجرام را بهر … هر شب رجا که سجده تو تو بیاد هد

[illegible] … عیرز هدیه دولت عطیه مشکین گرا دهد

[illegible] … تا شیر راه زیرکی صفرا شفا دهد

… همعنان گنبد سبز … یکدم عنان نجوبش هیبت نیا دهد

انگشت دست کار تو بر سد صدا … و هر جواب هر چه بگویی خطا دهد

طبع تو مجموع تفاوت پذیر نیست … زین نوع رحمت از همه خلق یاد دهد

[illegible] … ای دوما دست تو زان بر عطا دهد

[illegible] … [illegible] نیا ازگیا دهد

[illegible]

هر جا که مردم … [illegible] دهد

ای رکن ملتی که تو با فر سعادتی … تا لیف و هم بخت … رکان جهان

جهلت متین زای تو اجرام [illegible] … رکیبت حصین ذات تو بنیاد جهان

[illegible] … گر چه بحث گنی بحث زمان جهان

[illegible] … کم کرده [illegible] جهان

[illegible] … آتش زده بر کلبه احزان جهان

ای … جمال … قیامت … ی را به حضرت تو حوان جهان

بالی چکی عوت … باده بری … پنهان ز فلک من مهمان جهان

تمت دیوان افصح المتکلمین سیف الدین محمود اسفرنگ علی ید احقر

الکاتبین محمد قاسم انصاری فی غره

رجب المرجب سنة ۱۰۲۵